

دانلود کتاب



ضیافت

نویسنده : افلاطون

افلاطون

ضيافت

ترجمة محمد علي فروغی

ویراستار : ابراهيم امينی



مجموعه آثار الفلاطون

افلاطون



ضيافت

يا سخن در خصوص عشق



ترجمه و پیشگفتار از محمد علی فروغی

ضیافت افلاطون
پیشگفتار از: محمد علی فروغی

چاپ نخست: ۱۳۸۵

چاپ دوم: ۱۳۸۷

دیباچه



سرگذشت و زندگانی افلاطون

افلاطون بزرگترین حکما و از گرامی ترین مربیان نوع بشر بوده است. ولیکن هر وقت بخواهیم در احوال و زندگانی شخص یا عقاید و تعلیمات او وارد شویم نمی توانیم او را از سقراط که مربی او بوده است جدا کنیم.

سبب اینکه این معلم و شاگرد را نمی توان از هم جدا کرد این است که سقراط گذشته از قدمت زمانش نویسنده نبوده و اصلاً قلم روی کاغذ نگذاشته است و بنابراین اگر افلاطون و یک نفر شاگرد دیگر سقراط که گزنئون نام داشته نبودند، امروز برای ما احوال سقراط به کلی مجهول بود.

اما افلاطون که برعکس سقراط آثار قلمی بسیار دارد این امر عجیب در کار او هست که هیچ یک از تحقیقات و تعلیمات خویش را به خود نسبت نداده و هر چه نوشته است به صورت مکالمه میان دو یا چند نفر است و از این رو کتب و رسائل او موسوم است به مکالمات

و در آن مکالمات اگر دو نفراند یکی از آنها سقراط است. و اگر چند نفراند باز شخص مهم سقراط است و روی سخن همه جا با اوست و حاصل اینکه از یک طرف از سقراط آثاری باقی نمانده، از طرف دیگر هرچه افلاطون نوشته به نام سقراط است. این است که نمی توان افلاطون را از سقراط جدا کرد و باید تعلیمات سقراط و افلاطون را از روی حدس و قیاس از هم تمیز داد.

در هر حال چه بتوانیم تشخیص بدهیم چه ندهیم، آثار افلاطون مبدأ و منشأ حکمت یونان است که حکمت امروز دنیا نیز دنباله‌ی همان می باشد.

تولد افلاطون در سال ۴۲۷ قبل از میلاد مسیح، یعنی نزدیک به دو هزار و چهارصد سال پیش در شهر آتن بوده و این موقع را اگر بخواهند با تاریخ ایران تطبیق کنند زمان سلطنت اردشیر دراز دست پادشاه هخامنشی می شود. خود افلاطون رعیت ایران نبود. زیرا در قسمتی از یونان می زیست که از متصرفات ایران محسوب نمی شد. اما از ایران و پادشاهان ایران مکرر اسم برده است و جای خرسندی است که به بدی نام نبرده بلکه ستوده است و این خود نشانی است بر این که ایرانی ها قومی بوده اند که دشمن ها هم آنها را توهین نکرده و تمجید نموده اند.

اسم واقعی این حکیم بزرگ افلاطون نیست. آریستوکلس^۱ است و افلاطون (پلاتون)^۲ در زبان یونانی به معنی وسیع است. درست

معلوم نیست که چرا این لقب را به او داده‌اند و تأویلات بسیار کرده‌اند. بعضی گفته‌اند: به واسطه‌ی این که چهارشانه و وسیع الصدر به معنای ظاهری بوده و قد بلند داشته است. بعضی دیگر نوشته‌اند پیشانی وسیع و بزرگ داشته است. گروهی گفتند مقصود معنی حنّیتی پلاتون نیست. معنی مجازی آن است. یعنی افلاطون وسیع الصدر به معنای مجازی بوده است. به این تأویلات و اینکه کدام درست است کاری نداریم، همین قدر باید بدانیم اسمی که پدرش روی او گذاشت آریستوکلس بود و بعد ملقب و معروف به افلاطون شد.

اصل و نسب افلاطون

افلاطون از خانواده‌ای بزرگ و ارجمند بوده است. نسب او از طرف پدر به کدروس^۱ می‌رسد که آخرین پادشاه آتن بوده و بعد از او دولت آتن مبدل به جمهوری شده است.

از جهت مادر، نیز شریف و محترم بوده و نسب مادرش به شخص دیگری می‌رسد که از مردمان نامی است و او سولون^۲ است که پادشاه نبود. اما مقام حکمت داشت. این نکته را در ضمن بگویم که پیش از ارسطو و افلاطون حکمت معنایی داشت، غیر از آنچه بعد پیدا کرد چه پس از افلاطون و مخصوصاً پس از ارسطو حکمت به معنایی استعمال شده که اکنون ما به او می‌دهیم، یعنی معرفت و ریاضیات و

1. Codrus

2. Solon

طبیعیات و الهیات، اما پیش از آنها حکیم کسی را می‌گفتند که طبع نکته‌سنج و خردمندی داشت و کلمات حکیمانه می‌گفت و این البته غیر از کسی است که عالم به حکمت است، یعنی فلسفه خوانده و اقوال و عقاید حکما را می‌داند. امروز هم در میان ما حکمت و حکیم به هر دو معنی گفته می‌شود.

باری «سولون» یکی از حکمای به معنی اول بوده است، طبع حکیم داشته و در میان یونانی‌های قدیم، خردمندان هفتگانه، معروف بوده‌اند که در امور دنیا نظر صحیح داشتند و سخن‌ها و پندهای حکیمانه می‌گفتند. یکی از آن خردمندان هفتگانه سولون بوده است و در بازه‌ی او قصه‌ای نقل کرده‌اند که با ما مناسبت دارد و چون گاهی در ضمن تحقیق قصه گفتن بد نیست اجمالاً آن را عرض می‌کنم.

آورده‌اند که: وقتی سولون آمده بود به شهر ساردیس پایتخت دولت لیدی که از دولت‌های واقع در آسیای صغیر بوده است. پادشاهی که در آن موقع در ساردیس سلطنت می‌کرد کرزوس نام داشت و بسیار متمول بود. گنج‌ها و ذخایر بسیار داشت و به تمول خود می‌بالید. چون سولون مردی حکیم و معروف بود کرزوس او را بخواند و نوازش و احترام کرد و گفت: او را ببرید که گنج‌ها و خزینه و ذخایر مرا ببیند، بردند و دید. چون برگشت کرزوس پرسید چه دیدی و چگونه بود؟ سولون نحسین کرد، ولی نه آن سان که کرزوس متوقع بود. پس کرزوس پرسید: آبا خوشبخت‌تر از من کسی را در عمر خرید دیده‌ای؟ سولون گفت: در ولایت ما شخصی تلوس نام، مرد نیکی بود

و فرزندان صالح داشت و دست تنگی نکشید و در جنگی که برای دفاع از وطن خود می‌کرد کشته شد. من آن شخص را خوشبخت می‌دانم. کرزوس از بی عقلی سولون متعجب شد و گفت: پس از او، که را خوشبخت‌تر از من دیدی؟ سولون حکایت کرد: از دو جوان که مادر ییری داشتند و در موقعی که آداب مذهبی بزرگی در معبد شهرشان به عمل می‌آمد پیرزن میل داشت آنجا حاضر شود، قدرت نداشت که پیاده برود، وسیله‌ای هم برای رفتن نبود، یعنی چهارپا حاضر نداشتند که به ارابه ببندند و او را ببرند، چون اظهار تأسف از ناتوانی خود به رفتن به معبد کرد پرها گفتند اسب نداریم، اما خود از اسب کمتر نیستیم. پس خود را به جای اسب به ارابه بستند و مادر را بردند. پیرزن بیار خوشدل شد و در معبد دعا کرد که خداوند بالاترین سعادت‌ها را به فرزندان او بدهد. بامداد که از خواب برخاست دید هر دو پسرش مرده‌اند. دانت دعای او مستجاب شده و فرزندان‌ش سعادت‌مند بودند که بعد از این عمل بزرگ خداوند مجالشان نداد که زنده بمانند و باز در دنیا گناهکار شوند و فوراً آنها را به بهشت برد.

حاصله‌ی کرزوس از این داستان‌ها تنگ شد و گفت: این سخن‌ها چیست؟! من با این همه دارایی و گنج‌ها و جواهر از این اشخاص گمنام سعادت‌مندتر نیستم؟ حکیم گفت: به سعادت کسی جز پس از مرگ نمی‌توان حکم کرد. من تو را از خوشبخت‌ها نشمردم. برای این که نمی‌دانم در آینده به سرت چه می‌آید. کرزوس از این سخن رنجید و سولون را به خواری روانه کرد، اما چیزی نگذشت که معلوم شد حق

با حکیم بود. یعنی کوروش مؤسس سلطنت ایران پیدا شد و نیدی را گرفت و کرزوس را گرفتار کرد و خواست زنده بسوزاند. توده‌ای همزم فراعهم کردند. در آن موقع سخن سولون به یاد کرزوس آمد که گفته بود: تا سرانجام کسی را ندانی نمی توان حکم کرد که خوشبخت است یا نیست. پس چندین بار فریاد کرد: «سولون» کوروش گفت: ببینید چه می‌گوید؟! او را آوردند. پرسید: چه گفنی؟! داستان را گفت و کوروش عبرت گرفت و به همین سبب از سر خون کرزوس درگذشت.

این سولون یکی از اجداد مادری افلاطون بوده است. هرکس در دنیا بزرگ و نامی می‌شود درباره‌ی او افسانه می‌سازند. درباره‌ی افلاطون افسانه‌های بسیار هست که یکی از آنها را نقل می‌کنم چون از حال او حکایت می‌کند.

در نزدیکی آن که محل تولد افلاطون بوده است کوهی است موسوم به هیمت که زنبور عل و عل آن معروف است. حکایت کرده‌اند که: وقتی افلاطون کودک شیرخوار بود زنبورهای کوهستان هیمت آمدند و از عل خود بر روی لب‌های او مالیدند. این قصه کنایه از شیرین بیانی افلاطون بوده است.

تعبیر خواب سقراط

فضه‌ی دیگری که درباره‌ی او نقل می‌کنند و در ادبیات اروپائیان شایع می‌باشد، داستان خواب سقراط است که می‌گویند: سقراط شبی خواب دید یک مرغابی زیبایی که مافوق می‌گوییم آمد روی زانوی او نشست و بزرگ شد و بال و پر خود را گشود و به آسمان پرواز

کرد و در همان حال آواز خوشی می سرود. روز بعد سقراط نگران تعبیر آن خواب شد، پس در حالی که از آن خواب گفتگو می کرد افلاطون وارد شد و او جوانی ناشناس بود. سقراط به مجرد دیدن او ملهم شد که ورود این جوان به محضر او تعبیر خواب اوست.

افلاطون دو برادر داشته است که گویا برادران مادری او بوده اند و یک خواهر هم داشته است، اما فرزندی از او ذکر نکرده اند چه ظاهراً زن نگرفته است، برادرهای او را از این رو می شناسیم که در رسائل خود از آنها نام برده است. یکی از آنها «گلاوکون»^۱ و دیگری «آدیمانتوس»^۲ نام داشتند، از خواهرش پیری به دنیا آمده موسوم به «اسپوزیپوس» که پس از افلاطون جانشین علمی او شده است.

پس دانستید که افلاطون مردی محترم و شریف‌النسب بوده، استطاعت و بضاعت مالی هم داشته و به شغل و کارهای دنیوی برای تحصیل معاش محتاج نبوده و می توانسته است اوقات خود را کاملاً مصروف حکمت کند و از حسن اتفاق با سقراط مصادف و معاشر شده و از تربیت او استفاده کرده است.

ورودش به خدمت سقراط در سن بیست سالگی بوده و تا زمان شهادت سقراط ده سال از آن بزرگوار استفاضه کرده است.

سقراط و کسانی را که به او ارادت داشتند می توان به یک نبی و اصحاب او تشبیه کرد و اگر جایز باشد می توان گفت سقراط از جهت احوال و اخلاق و تعلیمات کمال مناسب را با حضرت عیسی (ع) دارد

و افلاطون و گزنفون و مریدان دیگر به منزله‌ی حواریون او هستند. چنان که از حضرت عیسی (ع) هم جز آنچه حواریون گفته و نوشته‌اند چیزی نمی‌دانیم، در هر حال، مریدهای سقراط ارادت فوق‌العاده به او داشتند و پس از آن که او مورد اعتراض هموطنان واقع گردید و گفتگوی محاکمه‌اش به میان آمد کوشش بسیار کردند که محاکمه نشود و چون محاکمه شد نگذارند محکوم گردد و چون محکوم شد نگذارند اعدام شود.

افلاطون هم از کسانی است که به قدر توانایی خود در آن موقع کوشید.

مرگ سقراط

آن زمان در آتن رسم بود که هیأت حاکمه پس از آن که رأی به مقصر بودن متهم می‌داد انتخاب مجازات را به خود محکوم واگذار می‌کرد که از چند قسم یکی را اختیار کند. پس چون تکلیف انتخاب مجازات را به سقراط واگذار کردند گفت: من که خود را گناهکار و سزاوار مجازات نمی‌دانم برای پیروی از قانون اگر استطاعت داشتم مجازات نقدی را قبول می‌کردم. ولیکن چیزی ندارم. ارادت کیشان به او رسانیدند که ما حاضریم هر چه لازم است بدهیم و افلاطون مبلغی بالنسبه گزاف تقبل کرد، اما هیأت حاکمه جزای نقدی را نپذیرفت و سقراط را محکوم به مرگ کرد و سقراط جام شوکران نوشید و به شهادت رسید.

نتیجه این شد که پس از مرگ او برای شاگردان او کار مشکل

گردید، یعنی چون منصور و مغضوب ملت و دولت و محکوم به اعدام شده بود کسانی که از او حمایت و با او همراهی کرده بودند نتوانستند در آتن بمانند و هجرت کردند.

سفرهای افلاطون

افلاطون یکی از مهاجرین بود و این اول سفر اوست، جز این که چون آتن دولت کوچکی بود بیرون شدن از قلمرو آن دولت آسان بود. شش هفت فرسخ که رفت به محلی رسید که آن را مگار^۱ می گفتند و آنجا از تحت قدرت آتیبان خارج بود. در مگار افلاطون با جمعی دیگر که اهل علم بودند معاشر شد و مقداری هم از آنها استفاده کرد و مسافرت های دیگر پیش گرفت. آنچه می دانیم و محقق است سفری به مصر کرده و با کاهنان مصری که علمای آن مملکت بودند ملاقات کرد و مختصر معلومات آنها را هم فرا گرفت. بعضی از مورخین نقل کرده اند که به مشرق زمین و بعضی نقاط آسیا یعنی ایران و حتی هندوستان مسافرت کرد و آنجاها هم استفاده های علمی کرد و بعضی می گویند به ایران مسافرت نکرده ولی به فنیقیه رفته است و فنیقیه در کنار دریای مدیترانه است و همان کشوری است که محل معتبر آن امروز بیروت است و چون آن زمان جزء ممالک ایران بوده ظن غالب این است که افلاطون آنجا به حکمای ایرانی برخورده و شاید به همین مناسبت است که از زردشت و تعلیمات او خبر دارد.

مافرت‌های دیگری هم کرده است که از جمله آنچه شاید اهمیت‌ش بیشتر است این است که عرض می‌کنم.

عوام وقتی که اسم افلاطون را می‌شنوند ذهنشان به طبیب می‌رود و حتی مولانا جلال‌الدین او را با جالینوس در یک ردیف قرار داده (ای تو افلاطون و جالینوس ما). ولی می‌دانیم که او حکیم بوده است، البته همه معلومات زمان را داشت ولیکن وجهه‌ی نظر خود را در حکمت، بیش از سیاست قرار داده بود. بنابراین چون که شاگرد سقراط بود او هم طبیعیات و ریاضیات را کنار گذاشته و متوجه به اخلاقیات و سیاسیات بوده است. موجبات این امر را هم از این پس بیان خواهیم کرد که چرا بزرگترین حکمای یونان بیشتر متوجه به اخلاق و سیاست بودند.

باری، افلاطون عقاید مخصوصی در امور سیاسی و کیفیت اداره‌ی مملکت داشت که مجال و موقع بیان آن نیست. همین قدر عرض می‌کنم که در عقاید خود بسیار راسخ بوده و این عجب نیست، زیرا البته حکیم واقعی، سرسری عقایدی را اختیار نمی‌کند. بنابراین افلاطون جداً معتقد بوده است به اینکه مملکت باید به ترتیبی که او در نظر داشت اداره شود و بسیار مایل بود اصول خود را به موقع عمل بگذارد، یا لاقلاً به محک تجربه بزند. چون در آتنی این مقصود پیشرفت نداشت نظر به جزیره‌ی سیل انداخت که از بزرگترین جزایر اروپاست و عربها آن را صقلیه می‌گویند و وقتی تحت تصرف مسلمین هم آمده است. در جزیره‌ی صقلیه پادشاهی بود که اظهار

شده بود که بتواند اصول سیاسیات خود را به مساعدت آن پادشاه عملی کند، پس به صقلیه نزد آن پادشاه رفت که معروف به «دنوس»^۱ پیر می باشد، زیرا که پسرش نیز «دنوس» نام داشته و او را دنوس جوان می گویند، اتفاقاً برعکس انتظار افلاطون دنوس طبیعتی خشن داشت و مستعد استفاده نبود، چیزی نگذشت که میانه‌ی آنها به هم خورد و حتی دنوس می خواست افلاطون را بکشد. خواهرزاده‌ای داشت که مرید افلاطون بود و او را محترم می شمرد، او ماعدنها کرد و ماعی به کار برد؛ عاقبت مصالحه شد به این که افلاطون را به اسیری بفروشد. دوستان دیگر افلاطون او را خریدند و فدیّه داده آزادش کردن و به آتن برگشت. چندی بعد دنویس پیرمرد و پسرش به سلطنت رسید و او نیز اظهار رغبت به ملاقات افلاطون کرد. حکیم از غایت اشتباقی که برای عمل به تعلیمات خود داشت و با وجود تجربه‌ی تلخی که کرده بود باز به صقلیه رفت. این دفعه نتیجه‌ی مسافرتش به بدی سفر اول نشد، ولی آرزویش برنیامد و برگشت. یک بار دیگر هم این سفر را انجام داد و باز بدون اخذ نتیجه مراجعت نمود، سرانجام از عملی کردن سیاست خود مأیوس شد و حقیقتاً عملی هم نبود و با عقاید و احوال و اخلاق مردم تباین کلی داشت.

تأسیس نخستین آکادمی توسط افلاطون

به هر حال پس از این مسافرتها یا در خلال آنها تقریباً در ۴۲ با در

1. Denys

۴۳ سالگی اراده افلاطون بر این شد که دانشگاهی تأسیس کند. باغی داشت بیرون شهر آتن، آن را برای این کار تخصیص داد و به تمام معنی، یعنی تا خود زنده بود در آن دانشگاه تدریس می‌کرد و پس از او هم آن باغ مخصوص شد به مجمع پیروان افلاطون و چون اسم آن محل آکادموس بود، مدرس افلاطون و سپس مجمع پیروان او معروف به آکادمی شد و می‌دانید که امروز مجالس علمی و ادبی را در اروپا مطلقاً آکادمی می‌گویند.

این مجمع علمی یعنی آکادمی تقریباً هشتصد سال دایر بود تا اینکه یکی از امپراتورهای روم موسوم به ژوستینین نظر به مخالفتی که با فلاسفه پیدا کرد به عقیده‌ی خود بنابر مصالح سیاسی محافل و مجامع ادبی و علمی را بست و آکادمی تعطیل شد و بعضی از فیلسوفان آکادمی به ایران آمدند و این در زمان انوشیروان بود. طبیعی است که وجود حکیم بزرگواری مانند افلاطون و مریدان دانشمندی که دور او جمع شدند آکادمی را محل توجه یونانی‌ها که مردمانی متجسس و دانش‌طلب بودند ساخته، بسیاری از جوان‌های یونانی به آکادمی حاضر شده استفاده می‌کردند. حتی بعضی اوقات زن‌ها هم میرفتند، ولی چون یونان آن روز مانند امروز نبود که زن‌ها و مرد‌ها با هم معاشرت داشته باشند و در هر مجمع و محفلی با هم وارد شوند، زن‌های باذوق که می‌خواستند از محضر افلاطون استفاده کنند لباس مردانه می‌پوشیدند.

حضور ارسطو در آکادمی

تقریباً بیست سال پیش از فوت افلاطون، ارسطو به آکادمی وارد شد و او در آن موقع جوانی بود هنده یا هیجده ساله و تا زمان وفات افلاطون از مریدهای او و از اعضای آکادمی بود و استناد کامل کرد. درباره‌ی ارسطو و افلاطون از اختلافانی که میان آنها بود گفتگو بسیار و مبالغانی در این باب کرده‌اند. تقریباً مثل اینکه افلاطون به ارسطو رشک برده یا ارسطو با استاد خود ضدیت کرده است، ولی حقیقت چنین نیست. ارسطو همواره کمال احترام را نسبت به افلاطون رعایت نموده و افلاطون هم همیشه به او محبت داشته است. چنان که به او لقب «عقل حوزه علمیه» داده بود، البته اختلاف نظرهایی میان آنها هست که در کتب ارسطو دیده می‌شود و می‌دانیم. ولی چنان نبوده است که بتوان گفت ارسطو نسبت به افلاطون حق ناشناس یا افلاطون نسبت به ارسطو بی‌مهر بوده است. افلاطون در تمام مدت عمر جز اوقاتی که به صلیبه مسافرت کرده همواره به تفکر و تعلّم و تعلیم و تحریر و تصنیف مشغول بوده و کار دیگر نداشته است. تحریر و تصنیف را ظاهراً در حدود سی سالگی شروع کرد. بنابراین، مدت اشتغالش به این کار، پنجاه سال بوده است و چون مجلس درس آکادمی را پس از چهل سالگی تأسیس نموده مدت اشتغالش به تعلیم هم در حدود چهل سال می‌شود.

روش تدریس افلاطون

پس آثار افلاطون یکی تدریس شفاهی بوده و دیگری آثاری که از قلم او تراوش کرده است.

از تعلیمات شفاهی او چندان اطلاعی نداریم، همین قدر می دانیم که آکادمی محل رفت و آمد مردمان دانشمند و اهل ذوق از مرد و زن بوده است. هر چند نوشته اند در آن آکادمی، جا برای بیش از ۲۸ نفر نبود و معروف است که بالای سر در باغ آکادمی نوشته شده بود، هر کس هندسه نمی داند وارد نشود، ولیکن این اخطار بر سبیل توصیه بوده است، چون گفتگوهایی که در آکادمی می شد مباحثه‌ی جدی و فهم آنها محتاج به مقدمات علمی و مخصوصاً ریاضیات بود و گرنه همه کس به آزادی به آکادمی وارد می شد.

ضمناً به نظر می رسد که تعلیم و تدریس افلاطون به صورت تقریر و بیان مرتب مطوّل و تعلیم احکام حتمی و جزمی نبوده است و بیشتر صورت مباحثه و مناظره داشته است. در واقع آکادمی مجمع علمی و ادبی بوده که اصحاب دانش در آنجا به اتفاق استاد در امور علمی بحث و فحص می کرده اند و در تحقیق از آثار قلمی افلاطون شرح این مطلب بهتر داده خواهد شد.

بعضی گفته اند: افلاطون دو قسم تعلیم و تدریس می کرده است. یکی علنی و عمومی و دیگری خصوصی و محرمانه، ولیکن به این سخن اطمینان نیست و بعضی از محققین اظهار عقیده کرده اند که شهامت و شجاعت اخلاقی افلاطون با تعلیم محرمانه منافات دارد،

خاصه این که او اشاعه‌ی حقیقت را وظیفه‌ی وجدانی می‌داندست، چنان که در جایی از قول سقراط می‌فرماید: «هیچ‌کس حق ندارد راضی شود که در گمراهی و نادانی بماند و نیز کسی نباید حقیقت را پنهان کند.»

چون از تعلیم شفاهی افلاطون چندان آگاهی نداریم به آثار قلمی او می‌پردازیم.

مقدمتاً عرض کنم که پیش از افلاطون دانشمندانی چند در یونان بوده‌اند که بعضی از ایشان نامی می‌باشند و افلاطون از آنها و مخصوصاً از تحریراتشان استفاده کرده است. اما از آثار آنها تقریباً هیچ نمانده است، فقط از هفت هفت نفر بعضی کلمات در ضمن کتاب‌های نویسندگانی که بعد از ایشان بوده‌اند، منقول است. این کلمات که قسمی از آنها شعر است به قدری کم و غیروافی است که می‌توان گفت افلاطون اول حکیمی است که آثار قلمی حسابی از خود گذاشته است و برای آن دانشمند این حسن اتفاق و برای نوع بشر این سعادت دست داده که آثار او تماماً باقی مانده، بلکه به قول یکی از فضایل اروپا قدری هم پیش از تمام آثار او در دست است و این سخن ناشی از آن است که مقداری از نوشته‌هایی که به اسم افلاطون قلمداد شده به عقیده‌ی محققین از او نیست دیگران نوشته‌اند یا به قصد تقلید او یا خواسته‌اند به نام او بنویسند یا به اشتباه به او منسوب شده است.

آثار افلاطون

نوشته‌هایی که به اسم افلاطون است عبارت است از: چهل و یک رساله یا کتاب کوچک و بزرگ و یک مجموعه‌ی تعریفات و هیجده نامه که به اشخاص مختلف نوشته شده است.

در باب این که کدام یک از این آثار اصیل است و کدام متنب به افلاطون می‌باشد، میان فضلا اختلاف بسیار دیده می‌شود و مانند همه‌ی امور در این باب هم افراط و تفریط کرده‌اند، نسبت به اکثر این آثار جعلیت ادعا شده است و از طرف دیگر بعضی همه را اصیل دانسته‌اند. بالاخره از نتیجه‌ی زحمات و تحقیقات بسیار که فضلی اروپا به عمل آورده و مبانی دقیق و ظریف برای تشخیص مطلب اختیار کرده‌اند، امروز اختلاف بسیار کم شده و می‌توان گفت تقریباً اتفاق حاصل است.

نتیجه اینکه، «مجموعه‌ی تعریفات» یقین است که از افلاطون نیست، در باب نامه‌ها هم شک و شبهه‌ی قوی است. پنج نامه از هیجده نامه محققاً از افلاطون نبوده، سیزده نامه‌ی دیگر هم اکثراً محل تردید می‌باشند و فقط بعضی از آنها را می‌توان گفت قریب به یقین است که از افلاطون است و بقیه خواه از او باشد خواه نباشد، چندان محل اعتنا نیست.

اما رسالات که گفتیم چهل و یک فقره است. شش فقره از آنها قطعاً مجعول است، در باب شش فقره‌ی دیگر هم ظن قوی می‌رود که از افلاطون نباشد، یا اگر هم باشد چندان محل اعتنا نیست، باقی

می ماند بیست و نه فتره که نسبت به بعضی منطوق است و نسبت به بعضی قریب به یقین که از قلم اوست.

بحث در این که اصل یا مجعول بودن این رساله ها چگونه تشخیص داده شده است طولانی است. اجمالاً عرض می کنم، فضلا و محققین نظر می کنند، اولاً به این که چون شاگرد ها و پیروان افلاطون که معتبرتر از همه ارسطوست از اکثر آن رساله ها اسم برده و اشاراتی که نسبت به آنها و مندرجات آنها نموده اند با آنچه در دست داریم، مطابق است با نه. از این گذشته نظر در عبارت و شیوه ای که بیان می کند و البته هر کس ذوق سلیم دارد و انس تام به کلمات کی پیدا می کند، غالباً به خوبی تشخیص می دهد که فلان کلام از او هست یا نیست، مخصوصاً در مورد کسانی که سخن ایشان امتیاز و پایه ی بلند دارد، چنان که از صاحبان ذوق سلیم، آنها که در شعر فردوسی یا سعدی یا حافظ تتبع کنند و ممارست نمایند، بسا هست که کلام ایشان را به خوبی تشخیص می دهند. بر همین قیاس فضایی که در کلمات و تحریرات حکمای یونان تتبع می کنند یک اندازه بر تشخیص آنها توانا می شوند، دلایل و آثار و قرائن تاریخی و علمی و فلسفی هم در این تحقیقات دخیل است. بالجمله پس از تتبع و تفحص و تحقیقات چند صد ساله اخیر چنان که گفتیم امروز تقریباً به اطمینان معتقدیم که قریب سی رساله و کتاب و چند نامه از افلاطون در دست داریم.

در باب نامه ها حاجت نیست وارد شویم و از آثار افلاطون آنچه منظور نظر است رساله ها و کتاب های اوست که از شاهکارهای

بی نظیر حکمت و ادب و از نفایس ذخایری است که برای نوع بشر حاصل شده است. این رساله‌ها و کتاب‌ها با آنکه همه نفیس است همه به یک اندازه و یک نوع و در یک درجه از اهمیت نیست. رساله‌هایی هست که از بیست سی صفحه از صفحه‌های کتاب‌های معمولی بیشتر نمی‌شود و رساله‌هایی هست که اگر ترجمه شود چهارصد پانصد صفحه می‌شود و بسیاری از آنها میانه‌ی این دو قسم است.

ویژگی‌های رسائل افلاطون

یکی از خصایص رساله‌های افلاطون این است که جز یکی از آنها همه به صورت مکالمه میان دو یا چند نفر است و آن مکالمات بعضی مستقیم است و بعضی نقل و روایت است. مقصودم از مکالمه‌ی مستقیم آن است که درست مانند تئاترهایی است که ملاحظه نموده‌اید که یکی سخن می‌گوید با سئوالی می‌کند و دیگری جواب می‌دهد و از نقل و روایت مقصودم این است که یک نفر برای یکی یا چند نفر از دوستان حکایت می‌کند که در فلان موقع با فلان شخص چنین و چنان گفتم و او چنین و چنان گفت. یا نقل می‌کند که فلان به بهمان چنان گفتم و بهمان چنین جواب داد. در رسالاتی که ترجمه‌ی آن تقدیم خواهد شد از همه‌ی این اقسام نمونه‌ای در آنجا هست و تنها رساله‌ای که اصلاً مکالمه نیست خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط است و نمونه‌ای از مکالمات مستقیم رساله‌ی افریطون و رساله اتوفرون است و نمونه‌ی روایت مکالمه رساله فیدون می‌باشد.

در همه‌ی این کتاب‌های مکالمات یکی از اصحاب گفتگو سقراط است و غالباً او مهمترین شخص می‌باشد و فنط یک استثنا دارد. یعنی یک کتاب هست که اسمی از سقراط در آن نیست و آن آخرین اثر افلاطون و موسوم به نوامیس یعنی قوانین می‌باشد و متصل‌ترین کتاب‌های اوست، ضمناً متذکر می‌شویم که ظاهراً این کتاب به حالت مودوده مانده، یعنی افلاطون مجال نکرده و عمرش وفا ننموده است که در آن مراجعه کرده حک و اصلاحاتی که از حیث تحریر و انشاء و تنظیم مطالب لازم بوده بنماید و نیز از کتاب‌های مزبور یکی هست که ناتمام مانده است و آن کتاب موسوم به کریتاس می‌باشد و از دو کتاب دیگر هم اسم برده و وعده داده است که گویا اصلاً ننوشته است، زیرا هیچ‌کس از آنها نشانی نداده و دیده نشده است.

به مناسبت این که، این کتابها همه گفتگو و مکالمه میان یک یا چند نفر است بیشتر آنها به اسم یکی از اصحاب گفتگو موسوم است. مثلاً رساله‌ای که اقربطون نامیده شده به مناسبت آن است که سقراط در زندان با دوست خود اقربطون گفتگو می‌کند و رساله‌ی فیدون از آن سبب به این اسم نامیده شده که فیدون یکی از حاضران در زندان سقراط است.

در روز آخر عمر او که آن مکالمات در خصوص بقای نفس با سقراط واقع می‌شود و فیدون آن مذاکرات را برای دوستان خود نقل می‌کند، ولیکن این قاعده کلیت ندارد و بعضی تصنیف‌ها هم از افلاطون هست که به غیر از این وجه به نامی خوانده شده است. مانند همان کتاب نوامیس که سابقاً اسم بردیم و همچنین یکی از

تصنیف‌های دیگرش که شاید بتوان گفت مهمترین آنهاست و موسوم به کتاب سیاست می‌باشد و یکی دیگر از تصنیف‌های مهم او معروف به مهمانی «ضیافت» است، به مناسبت این که مذاکرات در مهمانی واقع می‌شود که یکی از دوستان ستراط از رفقای خود دعوت کرده است. دو رساله‌ی دیگر هم دارد که به اسمی غیر از نام اشخاص موسوم می‌باشد. از این گذشته آن کتاب‌ها هم که به نام اشخاص است اسم بدلی دیگر نیز دارد. مانند این که رساله‌ی اتوفرون اسم دیگرش «دینداری» است و فیدون اسم دیگرش «در نفس» است و بر همین قیاس. ولیکن این نام‌های بدلی را خود افلاطون نگذاشته و تمبه‌هایی است که شاگردان او و پیروان او به مناسبت وضع کرده‌اند.

چگونگی آثار افلاطون

در تصنیف‌های افلاطون قدما تقسیماتی هم قائل شده بودند. چنان که یک تقسیم رباعی داشته است و یک تقسیم ثلاثی. به این معنی که بعضی هر چهار کتاب از آن تصنیف‌ها را به مناسباتی یک دوره کرده و کلیه‌ی آثار افلاطون را به ۹ دوره درآورده بودند. بعضی هم به مناسبات دیگر هر سه کتاب را یک دوره قرار داده بودند، ولیکن این تقسیمات میزان و مبنای صحیحی ندارد و امروز مورد توجه نیست و آنچه بیشتر محل نظر است این است که هر یک از این کتابها در چه موقع و چه تاریخ نوشته شده است. ولیکن متأسفانه برای تعیین این مواقع و تواریخ معلومات صحیح در دست نیست و باز باید

به حدس و قیاس پرداخت و عنیده‌ی جزمی اتخاذ کردن بسیار دشوار است. نسبت به بعضی از رسالات مانند خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط و رساله‌ی افریطون می‌توان معتقد شد که از نوشته‌های اولی او باشند. یعنی زمانی که در مگار بوده یا تازه از آنجا به آتن برگشته و در هر حال مدت مدیدی از زمان کشته شدن سقراط نگذشته بوده است. تصنیف‌هایی که از جهت مطالب فلسفی و همچنین از حیث عبارت و صنعت شاهکارهای او محسوب می‌شوند مانند کتاب سیاست و فیدون و ضیافت و غیر آن متعلق به پس از این دوره و از زمانی است که افلاطون هنوز به پیری نرسیده، ولیکن فکر او در عین نشاط و شادابی، پختگی کامل یافته است. بعضی از کتاب‌ها هم قریب به یقین است که در پیری نوشته شده است، مانند کتاب نوامیس که آخرین تصنیف اوست و پیدا است که نتوانسته است مراجعه‌ی آخری را در آن بنماید و کتاب کریتیا که ناتمام است و بنابراین باید متعلق به آخر عمر او باشد و نسبت به بعضی از رساله‌ها که اینگونه قرائن در دست نیست ممکن نیست که تعیین زمان شود. بعضی از مورّخین نوشته‌اند که: افلاطون همان وقت که در خدمت سقراط استفاضة می‌کرد، به تصنیف رسالات نیز می‌پرداخت و وقتی سقراط یک رساله‌ی او را دیده و خوانده، گفته بود: این جوان چه سخن‌ها به من نسبت می‌دهد!

اصحاب گفتگو و مکالمه که در کتاب‌های افلاطون دیده می‌شوند، اکثر اشخاص واقعی می‌باشند و افلاطون آنها را جعل نکرده است. بعضی از آنها مردمان معروفند مانند الکیادس که از رجال سیاسی و

تاریخی یونان است و پرمانی‌دیس^۱ که از بزرگان حکمای متقدم است و پروتاگوراس^۲ و گورجیاس^۳ و هیپاس^۴ که از دانشمندان و حکمای سوفسطایی بوده‌اند. بعضی از آنها هم کمتر معروف‌اند، ولیکن می‌شناسیم و می‌دانیم که وجود داشته‌اند. بعضی هم برادران و خویشان خود افلاطون می‌باشند. اما این که این مکالمه‌ها در حقیقت واقع شده یا نشده است محل تأمل است. هیچ‌کدام از آنها یقیناً درست آن قسم که افلاطون نقل کرده واقع نشده، ولیکن شاید بی‌اساس هم نبوده است. بعضی را هم ظن قوی می‌رود که افلاطون تماماً ساخته باشد و این قدر مسلم است که در این نوشته‌ها قیدی به رعایت تاریخ و مطابقت با حقیقت نداشته و اصل مقصودش گفتن مطالبی بوده که در نظر داشته است.

ممکن است این فکر پیش بیاید که افلاطون چرا تصنیف‌های خود را به صورت مکالمه درآورده و این سؤال یقیناً به ذهن می‌آید، اگر به یاد بیاوریم که ظاهراً آن حکیم، اول کسی است که این شیوه را اختیار کرده است. پس از افلاطون اشخاصی چند به تقلید او کتاب‌هایی به صورت مکالمه نوشته‌اند، چه از نویسندگان یونان و روم و چه از متأخرین، ولیکن پیش از افلاطون گفته نشده است که کسی صورت مکالمه به کتاب‌های خود داده باشد.

ظاهراً جواب این سؤال این است که افلاطون با آن که آثار قلمی بسیار دارد معتقد به کتاب نبوده، یعنی کتاب را وافی به تعلیم

1. Parménide

2. Protagoras

3. Gorgias

4. Hippias

نمی دانسته است و گمان می رود که این عقیده را مانند بسیاری از معتقدانش از استاد خود سقراط دریافته باشد. زیرا کتاب چیزی است جامد و بی جان که محتویات خود را نمی تواند توضیح دهد و با مقتضای حال مناسبت دهد و مطابق فهم خواننده سخن بگوید و از این رو سوء تفاهم بیار ممکن است دست دهد و فایده‌ی خواندن کتاب کم باشد. بنابراین، تعلیمات سقراط تماماً شفاهی بوده آن هم نه به نحو تدریسی و نطق و خطابه، بلکه به صورت مباحثه و مجادله، چون سقراط خود مدعی علم نبود و همواره به جهل خویش اقرار می کرد و از روی راستی یا بنابر مصلحت، همیشه می گفت من حقیقت را نمی دانم و به وسیله‌ی مباحثه با اشخاص می خواهم آن را کشف کنم و تحصیل علم نمایم. من علم و هنری ندارم، فقط هنر من این است که مانند مادرم فن قابلیت می دانم جز این که مادرم زنهارا در وضع حمل مدد می کرد و من عقل ها و ذهن ها را مدد می کنم که زاینده شوند. یعنی علمی که در نهاد ایشان هست پیدا شود و به آن متنبه گردند.

و این سخن از اینجا ناشی است که عقیده‌ی سقراط این بوده یا شاید عقیده‌ی خود افلاطون است که علم را هیچ کس اگر هم داشته باشد به دیگری نمی تواند اعطا کند، بلکه حقایق همه در ذخیره‌ی خاطر همه کس هست جز آن که به حال کمون است و همه کس علم را در حیات قبل تحصیل نموده و در این زندگانی از آن غفلت و فراموشی دارد و معنی جهل همین غفلت و فراموشی است و کار معلم این است که متعلم را متوجه و متذکر سازد تا او عاقلی را که در

صبرش نرفته و از او غایب است به یاد آورد و حاضر سازد و این معنی در موارد چندی از کتاب‌های افلاطون برمی‌آید و مخصوصاً در یکی از آنها که موسوم به *مِنُ*^۱ می‌باشد تصریح و عملاً ثابت می‌شود که سقراط یکی از بندهای زرخیز متن مصاحب خود را که هیچ درس نخوانده و عامی و امی صرف است طلبیده به اندک سؤال و جوابی با او چند قضیه از قضایای هندسی را به زبان او جاری می‌سازد و هزار افسوس که متعلمین غالباً از نعمت وجود چنین معلم‌ها محرومند. زیرا خواه عقیده‌ی افلاطون و سقراط بر اینکه جهل غفلت و فراموشی است و علم تذکر و تنبه است درست باشد یا نباشد، این طریقه‌ی تعلیم که معلم علم را به متعلم القا و تحمیل نکند بلکه به گفتگو و مباحثه و سؤال و جواب لااقل بر حسب ظاهر چنین وانمود نماید که متعلم خود به حقیقت پی برده و آن را کشف می‌کند، بهترین طریق است و به این روش متعلم حقایق را هم بهتر درک می‌کند و هم بهتر به خاطر می‌سپارد.

بهترین شیوه تعلیم و تعلم

باری از مطلب دور نشویم، گفتگو در این بود که نظر به این عقیده که بهترین طریق تعلیم و تعلم مباحثه و سؤال و جواب است و تعلیم کتبی موافق دلخواه نتیجه نمی‌دهد، افلاطون تحریرات خود را به صورت مکالمه درآورده است که به تعلیم شفاهی نزدیکتر و شبیه

1. Le Ménon

باشد و اگر در بعضی از تصنیف‌های افلاطون گاهی دیده می‌شود که مباحثه و سؤال و جواب زیاد از حد لزوم طولانی است و مکررات دارد، از این بابت است. گذشته از این، باید به خاطر داشت که اگر ما امروز بعضی از مطالب را بدون این تکرار و اصرار درمی‌یابیم و فهم می‌کنیم به واسطه استعدادی است که در نتیجه زحمات دانشمندان پیشین برای ما حاصل شده است. آن بیچاره‌ها مرارت کشیده و خون دل خورده‌اند تا مطالبی را که امروز به نظر ما بدیهی است یا فهم آنها اشکال ندارد در اذهان راسخ نموده‌اند و یکی از فواید بزرگی که از مطالعه کتاب‌های افلاطون و بعضی دانشمندان دیگر برای اشخاص صاحب‌نظر حاصل می‌شود، همین توجه است، به این معنی که آن زمان‌ها عقل و فکر مردم در چه درجه بوده و اینک به چه پایه رسیده است.

اکنون خوب است قدری هم در کیفیت معنوی کتاب‌های افلاطون وارد شویم. آثار این حکیم بزرگوار دو جنبه دارد. جنبه‌ی ادبی و جنبه‌ی فلسفی. جنبه‌ی فلسفی آن را بهتر آن است که به موقع بیان حکمت و فلسفه‌ی او محول نماییم. پس در این جا قدری از جنبه‌ی ادبی او گفتگو می‌کنیم، زیرا نوشته‌های افلاطون در زبان یونانی از جهت فصاحت و بلاغت و لطافت و محسنات کلام دارای اعلی مرتبه است و شاید هیچ اثر نثر دیگری در آن زبان دارای این مقام نباشد. البته می‌دانید که افلاطون را استاد حکمت اشراق می‌خوانند و حکمت اشراق سرچشمه‌اش ذوق و شور عشق است، به این واسطه نوشته‌های افلاطون در عین این که نثر است بهترین اشعار است و با

آنکه همواره دم از عقل و علم می‌زند در واقع عشق و ذوق را افاضه می‌کند و چه به جا و مناسب افتاده این قطعه‌ی مولوی که می‌فرماید:

مرحبا ای عشق خوش سودای ما ای دواى جمله علت‌های ما

ای دواى نخوت ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

چون افلاطون خداوند ذوق است یاد او بی اختیار انسان را به عالم جذبه می‌کشاند. ولیکن عنان سخن را بکشیم تا از مفتضای حال خارج نشویم، سخن در تحقیق از چگونگی آثار افلاطون است، برای این که اگر خواستید به مطالعه‌ی آنها پردازید از روی بصیرت وارد شوید و اوقاتی که ما صرف کردیم تا این بصیرت را دریافتیم برای شما صرفه‌جویی شود.

سابقاً عرض کردم که آنچه افلاطون می‌گوید همه را به استاد خود سقراط نسبت می‌دهد و به این واسطه خالی از اشکال نیست تا دریابیم که واقعاً کدام یک از این افکار از سقراط و چه اندازه از خود افلاطون است. هر چند این تشخیص به نظر اینجانب اینقدرها اهمیت ندارد و باز به قول مولانا:

من کیم لیلی و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن

وقتی که دو نفر این اندازه با یکدیگر اتحاد پیدا کردند که آثار وجودی خود را نخواستند از هم متمایز سازند ما چه اصرار داریم که آنها را از هم جدا کنیم.

جان‌گرگ و جان‌سگاز هم جد است متحد جان‌های مردان خداست

پس برای اینکه ادای تکلیف کرده و طفره نرفته باشیم، گوییم محققین را عقیده بر این است که آنچه از افکار افلاطون در جوانی

نوشته شده بیشتر می‌توان به سقراط منتسب نمود و هر چه سن افلاطون بالاتر رفته و از عهد سقراط دور شده افکار شخصی او غلبه کرده است و هر چند در هر موقع و به هر مناسبت که پیش می‌آید به وجیهی و عنوانی جلالت قدر و علو مقام سقراط را خاطر نشان می‌کند، ولیکن چنین می‌نماید که در اوایل امر غالب چیزهایی که نوشته به قصد معرفی سقراط و رفع شبهه از اذهان راجع به آن بزرگوار بوده است تا معلوم شود که نسبت‌های سوء که به او داده بودند چه اندازه ناشی از نادانی و اشتباه و غرض‌ورزی و حسد بوده و همشهریان سقراط چه جنایت بزرگی مرتکب شده‌اند که چنان مردی را به محاکمه کشانیدند و به هلاکت رسانیدند.

خصایص کتاب‌های افلاطون

سابقاً مکالمات افلاطون را تشبیه به تئاتر کردیم. این تشبیه در بعضی از کتاب‌های او از حیث صورت و معنی کاملاً به جاست. یعنی خواندن آنها در شخص درست تأثیر خواندن تئاتر می‌کند، مثل این است که قصه می‌خواند، زمان و مکان تعیین و اشخاص معرفی می‌شوند، کیفیات مجلس معلوم می‌گردد، وقایع روی می‌دهد، اصحاب مجلس رفت و آمد می‌کنند، قهر و آشتی دارند، گفتگوها به تناسب مزاج و اخلاق اشخاص است و هر یک از آنها موافق طبع و خوی خود سخن می‌گوید. گاهی قصه و افسانه گفته می‌شود، زمانی خطابه ایراد می‌کنند، حقیقت و مجاز و تشبیه و استعاره به کار می‌رود، ولیکن روی هم رفته مباحثه و مجادله غلبه دارد. گاهی اوقات

اصحاب مباحثه حرارت و عصبانیت اظهار می‌کنند، اما طمأنینه و آرامش سقراط بالاخره آنها را به جای خود می‌نشانند.

البته همه‌ی کتاب‌ها دارای همه‌ی این خصایص نیست، آنها که در جوانی و زمان شادابی و نشاط فکری نوشته شده زیباتر و دلنشین‌تر است و هرچه رو به پیری می‌رود. مذاکرات و مباحثات عالمانه‌تر و خشک‌تر می‌گردد تا آنجا که آثار اخیر تنها به صورت مکالمه است، ولی در واقع تحقیق و بیان است و شوخ و شنگی‌های اوایل را ندارد. بعضی از آنها شیوه‌ی استهزا و فن قابلیت معنوی سقراط را تمثیل می‌کند. مکالمات اوایل، غالباً فقط مباحثه و تفحص از امر و طرح مسئله است، اما جواب مسئله گفته نمی‌شود و نتیجه به دست نمی‌آید و مکالمات اواخر اظهار عقیده و تعلیم احکام است. وجه مناسب دیگر که میان آثار افلاطون و تئاتر هست این است که البته می‌دانید که تئاتر اساساً برای انتقاد از احوال مردم است و یکی از بهترین وسایل برای تنبیه مستمندان می‌باشد. بسیاری از رساله‌های افلاطون به همین مقصود نوشته شده و همین خاصیت را داشته است، جز اینکه تئاترهای حقیقی برای انتقاد از اخلاق و عادات است و رساله‌های افلاطون برای تنبیه به حقایق علمی و حکمتی و اخلاقی است و حکمت سقراط را به این دو کلمه خلاصه کرده‌اند: شیوه‌ی استهزا و فن قابلیت.

روش آموزه‌های سقراطی

استهزای سقراطی به این وجه بود که چون غالب مردم را گمراه و

احوال و افکار آنها را بر خطا می‌دید، در پی آن بود که بر خطاهای خود، آگاهشان نماید. اما این کار را مستقیماً و به صورت وعظ و خطابه و پند و اندرز نمی‌کرد، بلکه به مباحثه و مناظره می‌پرداخت و غالباً خود را به نادانی می‌زد. در ظاهر، سخن به جد می‌گفت، ولی در باطن دست می‌انداخت و بهانه‌اش این بود که می‌خواهد از طرف مقابل کسب علم نماید. ولی کم‌کم و بدون اینکه محسوس باشد آن طرف خود را گرفتار تناقض‌گویی و حیرانی و سرگردانی می‌دید و به فساد رأی و عقیده خود پی می‌برد، معنی قابلیت سفرای را هم که پیش بیان کردیم این شیوه را افلاطون به خوبی فراگرفته و در بعضی از رساله‌های خود به بهترین وجهی تمثیل می‌کند. در بسیاری از آن رساله‌ها پیداست که مباحثه‌ی علمی و فلسفی بهانه است و در باطن نظر انتقاد و عیب‌جویی در عقاید مردم دارد، جز این که به همین نظر اشارات و کنایاتی در آنهاست که امروز چون ما از آن اوضاع و اشخاص و احوال ایشان دور و بی‌خبریم نمی‌توانیم به درستی معنی آنها را بفهمیم. در هر حال، مجموع نوشته‌های افلاطون را به یک تئانر یا یک رمان تشبیه می‌توان کرد. جامع محسنات و آرایش‌های صوری و معنوی و اثری است ادیبانه و شاعرانه و عاشقانه و عارفانه و حکیمانه که هم روح را لذت می‌بخشد و هم نفس را ترقی می‌دهد و هم فکر را پخته می‌نماید. البته همه افکار و عقاید او مصدق نیست، اما قابل تأمل و تعمق و تفکر است.

نوشته‌های افلاطون از زمره‌ی آثاری است که خواندن آنها اگر هم فایده‌ی مستقیم نبخشد فکر انسان را متنبه می‌سازد و این نوع

نوشته‌ها بهترین اقسام آثار است. چند دقیقه قبل عرض می‌کردم که سقراط و افلاطون معتقد بوده‌اند و عقیده‌ی بسیار صحیحی است که آنچه آموزگار به آموزنده تعلیم می‌کند این قدرها اهمیت دارد. معلم خوب آن است که معلم را به راهی بیندازد که او خود بتواند کشف حقایق کند، درباره‌ی آثار کتبی خوب نیز همین سخن را می‌توان گفت، یعنی بهترین عبارت آن نیست که مستقیماً خواندنش چیزی به خواننده بیاموزد، بلکه آن است که فکر خواننده را بیدار و متنبه کند و چون فکر به کار افتاد بسا حقایق را خود کشف می‌نماید. نوشته‌هایی که این خاصیت را داشته باشد فراوان نیست. آثار افلاطون این خاصیت را به کمال دارد و مخصوصاً از این جهت گرانبها است.

ویژگی فلسفه افلاطون

گمان می‌کنم به قدرت کفایت اطلاعاتی را که درباره آثار افلاطون لازم بود بیان کردم و موقع آن رسیده است که وارد شویم در این که در این کتابها چه مطالبی هست و فلسفه افلاطون و تعلیمات او از چه قرار است. ولیکن وقت گذشته و این مبحث هم طولانی است و بهتر آن است که به جلّه‌ی دیگری محول کنیم. همین قدر برای تکمیل عرایض عرض می‌کنم اطلاعاتی که به سمع آقایان رسانیدم و آنچه بعد اگر موفق بشوم خواهم رسانید، همه از منابع اروپایی و یا مأخوذ از کتاب‌های خود افلاطون است. اگر می‌خواهید بدانید محققین ما درباره‌ی افلاطون چه گفته‌اند مناسفانه باید عرض کنم دانشمندان ما از آن حکیم تقریباً بی‌خبرند؛ البته کلیات احوال افلاطون و فلسفه‌ی او

را می‌دانند و می‌گویند، اما نه چنان که در خور مقام اوست.
اولاً در امور تاریخی اشتباه و غلط بسیار دارند و پیداست که
اطلاعتشان از تاریخ یونان و مردان یونانی بسیار ناقص و مخدوش و
بی‌مأخذ بوده است.

ثانیاً در فلسفه‌ی افلاطون پیداست که آگاهی ایشان به واسطه‌ی
منقولات دیگران است. با آن که از رسالات افلاطون اسم می‌برند و
بعضی از آنها را که می‌گویند به عربی نقل شده است، ولیکن آثاری
پیدا نیست که شناسایی درستی از آن کتاب‌ها داشته باشند. آنچه هم
به عربی نقل شده باقی نمانده است و نمی‌دانم علت این بی‌التفانی
حکمای ما نسبت به افلاطون چه بوده است، آنچه حدس می‌زنم این
است که از کتاب‌های یونانی کمتر چیزی مستقیماً به فضلالی ما رسیده
و معلومات ایشان نسبت به یونان و یونانیان و حکمت و فلسفه‌ی
یونان به توسط ترجمه‌هایی بوده که به زبان سریانی و عبرانی شده
بوده است و مترجمین چنان که باید و شاید حق ترجمه را ادا نکرده
بودند و مخصوصاً نسبت به ذوقیات یونان و لطایف شعری و عبارتی
توجه نداشته و یا معرفتشان به زبان یونانی به درجه‌ای نبوده است که
آن لطایف و محسنات را درک کنند و با اختلاف مذاق و مشرب سبب
شده است که به این امور توجه نکرده‌اند و شاید که شیفتگی
فوق‌العاده‌ی شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا نسبت به ارسطو نیز در این
باب بی‌مدخلیت نبوده که افلاطون را تحت‌الشعاع ارسطو قرار داده تا
آنجا که شیخ بزرگوار در کتاب شفای خود می‌فرماید: «اگر معلومات
افلاطون این است که به ما رسیده بضاعتش در علم مزجاة بوده است.»

اینجانب تصدیق دارم که مقدار معلوماتی که از کتاب ارسطو و در قشر حکمت و فلسفه به دست می‌آید، خیلی بیش از کتب افلاطون است و البته ارسطو علم و حکمت را توسعه داده و تنظیم و تدوین نموده است. اما مطالعه‌ی کتب افلاطون گذشته از لذتی که از جنبه‌ی ادبی و ذوقی عاید می‌کند هر گاه به نظر عمیق دیده شود، معلوم می‌کند که مایه‌ی حکمت و فلسفه خواه از ارسطو و خواه از حکمای دیگر همه از افلاطون و به واسطه‌ی افلاطون از سقراط بوده است و یقین است که اگر دانشمندان ما کتاب‌های افلاطون یا ترجمه‌های صحیح و بلیغ از آن در دست می‌داشتند، چنان که باید و شاید قدر آنها را می‌دانستند.

این است آنچه من تاکنون استنباط کرده‌ام و شاید تتبع و تفحص کامل معلومات دیگری هم به دست بدهد و حقیقت به نحو دیگری ظاهر گردد. فعلاً برای آگاهی از احوال و تعلیمات افلاطون آنچه من دیده‌ام مراجعه به منابع و مأخذ خودمان بی‌حاصل است و برای درک حقیقت مقام افلاطون، باید به کتاب‌های اروپاییان متوسل شد و بهتر از همه آثار خود افلاطون است که هم کیفیت ذوقی دارد و هم تأثیرات اخلاقی و علمی، و من امید ندارم که از عهده‌ی ادای حق او برآیم. همین قدر به اندازه توانایی خود مفتاحی به دست خواهم داد که بعدها چون به کتاب‌های افلاطون مراجعه فرمایید آنچه باید درک کنید، به ذوق و فهم خود بهتر و بیشتر از آنچه من بتوانم بیان کنم دریابید.

کتاب ضیافت (مهمانی)

گفتیم که افلاطون دارای آثار زیادی است که همه در نوع خود بی‌نظیر است، اما از کتاب‌های افلاطون که مخصوصاً برای معرفی سقراط نوشته شده دو رساله‌ی مهم است که هر دو شاهکار است. یکی موسوم به فیدون که از زیباترین کتاب‌هاست و حکایت گفت‌وگوهای است که سقراط دو روز آخر عمر خود را در زندان در باب بقای نفس با دوستان و مریدان خویش می‌کند و یاران را از مفارقت خود تسلی می‌دهد و از تعجب بیرون می‌آورد که خود چرا از مردن باک ندارد! این کتاب ترجمه شده^۱ و به تفصیل آن نمی‌پردازم، خاصه این که کیفیت قلم افلاطون را نمی‌توان باز نمود و مطالب فلسفی آن را در موقع دیگر گوشزد خواهم کرد.

شاهکار دیگر افلاطون کتابی است موسوم به «مهمانی = ضیافت» که از عجایب کتب است و داستان مهمانی یکی از دوستان سقراط است که چون در شاعری جایزه گرفته است ولیمه می‌دهد. در این مهمانی اصحاب همه از شرب و نشاط و هیاو خسته می‌شوند و بنا می‌گذارند که هر یک خطبه‌ای در وصف عشق و مدح خداوند عشق بسرایند و چنان که همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است، اهل مجلس همه در باب عشق تحقیق می‌کنند، اما آن که سقراط می‌گوید حکایت دیگری است و این مبحث را در موقع دیگر بیان خواهم کرد.

۱. انتشارات جامی در مجموعه شاهکارهای افلاطون آن را منتشر کرده است.

اما این مهمانی منتهی می‌شود به این که در میان این گفنگوها
الکبیادس وارد می‌شود در حالی که مت است و سقراط را می‌بند و
ظاهراً بر سبیل تعرض می‌گوید:

«ای سقراط تو اینجا چه می‌کنی؟ من که هر جا می‌روم گرفتار تو
می‌شوم، از جان من چه می‌خواهی؟»

در اینجا باید گوشزد کنم که یونانیان فوق‌العاده اهل ذوق بودند و
هر نوع زیبایی ایشان را جذب می‌کرد و جوانان زیبا در میان ایشان
بسیار و زن‌ها در خانه‌ها و تقریباً محجوب بودند. از این رو بعضی
اعمال ناشایست میان ایشان شایع شده بود و عجب این که نه قانون
آن را منع می‌کرد و نه در انظار قباحتی داشت. بلکه برای جوانان
حیثیت و اعتبار بود که طرف توجه باشند و ظاهر امر این است که این
اعمال به تمام دنیای متمدن از یونانیان در نتیجه فتوحات اسکندر
سرایت کرد و یکی از ماسعی سقراط و افلاطون این بود که حقیقت
عشق مادی و معنوی را بشناسند و قباحات امر قبیح غیرطبیعی را به
مردمان بفهمانند که جمال صورت اگر خوب است اصل کمال سیرت
است، ولیکن در این موضوع نیز همان گرفتاری کار دین را داشتند و
علناً و مستقیماً نمی‌توانستند با آداب و رسوم جاری که ملازم طبع
مردم بود مخالفت کنند.

باری الکبیادس از جوانان زیبا بود و سقراط گاهی بر سبیل طبیعت
می‌گفت من هواخواه تو هستم. در آن شب الکبیادس زبان شکایت از
سقراط دراز کرد که ای دوستان از سخنان این مرد فریب مخورید و اگر
به کسی از شما اظهار مهربانی کرد باور مکنید، من نسبت به خودم در

این اشتباه بودم. اما معلوم شد که او دلباخته‌ی من نبوده و من با این کراهِت منظرش گرفتار او شدم، دلم طپیدن می‌گیرد و اشکم جاری می‌شود، دیگران را هم دیده‌ام که همین تأثیر در ایشان پدیدار بود، من سخنوران نامی دیده‌ام و بیانات عالی شنیده‌ام، اما سخن مانند سخن او نشنیده‌ام، این مرد جادوگر است و تنها کسی است که من خود را در برابر او کوچک و شرمسار می‌یابم. زیرا می‌دانم کارهای من پسندیده‌ی او نیست و حق با اوست، این است که از او می‌گریزم، با این که دوری او بر من دشوار نیز هست، به ظاهر حالش منگریذ! بیرونش دیو است، اما درونش فرشته است. ادعای او این است که هیچ چیز نمی‌داند. باطنش را اگر بسنجید گنجینه حکمت است. هر چه در چشم مردم عزیز است از اعتبارات و جاه و نام و جان و مال و جمال در دیده‌ی او خوار است و جز فضیلت و حکمت هیچ چیز پیش او قدر ندارد.

در این موقع چون مقصود معرفی سقراط نیست همه‌ی آنچه افلاطون از قولِ الکیادس نقل کرده حکایت نمی‌کنم. اگرچه سخن شیرین است ولیکن وقت تنگ است. الکیادس داستانهای عجیبی از سقراط گفت. از عفت او، از شجاعت او، از خردمندی و حکمت او، از فصاحت و بلاغت و تأثیر کلام او و از بیچارگی و مسکینی خود در برابر او، چندان که همه‌ی حضار را رقت گرفت و خنده آمد و شب بر این منوال به صبح رسید. [و شما ماجرای این ضیافت را در پی خواهید خواند.]

باری افلاطون ۸۱ سال با اشتغال به حکمت با وقار و متانت و

احترام زندگی کرده، آوازه شهرت او مستغنی از بیان است. فکور و دائماً متذکر و فکرش متوجه امور معنوی و معرض از امور دنیوی بوده است. حتی در مدت عمر یا لا اقل در قسمتی از عمر که منظور نظر مردم بود کسی قهقهه‌ای خنده از او ندید و در سال ۳۴۷ پیش از میلاد در زمان اردشیر دوم هخامنشی و سلطنت فیلیپ مقدونی که پدر اسکندر باشد وفات یافت.

اینک در زیر، آنچه از کتاب‌های افلاطون که امروزه اصیل بودن آن‌ها منقطع یا قریب به یقین است، فهرست می‌گردد آن هم به ترتیب تاریخی که برای آن‌ها می‌توان قائل شد و البته این ترتیب حدسی و فرضی و تقریبی است.

اسم اصلی	اسم بدلی
خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط ^۱	تکلیف
اقریطون	دینداری
هی‌یاس اول	زیبا
الکیادس اول	حقیقت انسان
هی‌یاس دوم	دروغ
خرمیدس ^۲	خردمندی
لاخیر ^۳	دلآوری
لوبر ^۴	دوستی
پروتاگوراس	سوفسطایان
گورگیاس	فن خطابه
مینون	فضیلت
فیدون	نفس
مهمانی	عشق (ضیافت)
فدروس ^۵	زیبایی
ایون ^۶	شعر
منکینوس ^۷	خطابه‌ی رثائیه

1. Apologie de socrate

3. Le Lachés

5. Le phédre

7. Le Ménécène

2. Charmidés

4. Le lysis

6. L'ion

اسم اصلی	اسم بدلی
اوپوذایموس ^۱	مرد جدلی
کراتولس ^۲	خواص اسامی
سیاست	عدالت
برمانیدس	صور مُثُل
طئی نتوس ^۳	علم
سوفطای ^۴	وجود
مرد سیاسی ^۵	پادشاهی
فیلوس ^۶	لذت
طیمائوس ^۷	طبیعت
کرتیاس	اتلانتیدا
نوامیس	قانونگذاری
اپینومیس ^۸	حکیم
	یا گفتگوی شبانه

1. L'Euthydème

3. Le Théétète

5. Le Politique

7. Le Timée

2. Le Cratyle

4. Le Sophiste

6. Le Philèbe

8. L'Epinomis

رسالة ضيافت

داستان ضیافت را آپلودروس از اریستودموس
شنیده و سپس این داستان را برای دوست خود
تعریف کرده است. یکبار هم این داستان را برای
گلوکون نقل کرده است.

اشخاص داستان

فدروس

پوزانیاس

آروکی ماخوس

اریستوفانس

آگاتون

سقراط

آلکیبیادس

گروهی شادنوش

محل برگزاری ضیافت: خانه‌ی آگاتون.

آپلودوروس به دوست خود گفت:

گویا موضوعی را که از من می‌پرسی، هنوز به خاطر داشته باشم. چه من دیروز هنگامی که از فالیرون به شهر خود باز می‌گشتم، در راه یکی از رفقایم به نام گلاکون که من را از پشت سر دیده بود، از دور به شوخی صدایم کرده و مرا نزد خود خواند. پس من ایستادم تا او رسید و گفت:

ای فالیرون، آیا ممکن است لحظه‌یی ایستاده از گفتگوهایی که دربارهی عشق در خانه‌ی آگاتون و با حضور سقراط و آلفیادس و چند نفر دیگر انجام شد برایم تعریف کرده و مرا از آن آگاه سازی. من بسیار مشتاقم تا حرفهایی را که دربارهی عشق گفته شده بشنوم. زیرا رفیق من فونیکس پسر فیلیپوس از آن باخبر بوده به من اظهار داشت و گفت که تو می‌توانی آن داستان را واضح و به‌طور مشروح بازگویی. پس لطف خود را از من دریغ مدار و شرح آن ماجرا را برایم حکایت کن. چه من تو را در نقل اخبارِ دوستانِ راستگو یافته‌ام.

اما به جان من بگو بدانم که آیا تو خودت هم در آن مهمانی حضور

داشتی و اینکه آیا آن گفتگوها را به گوش خود شنیدی یا از زبان دیگری؟

در جوابش گفتم که: هر آن کس که به تو این خبر را داده روشن و واضح سخن نگفته است. زیرا از من می‌پرسی که آیا به گوش خود شنیده‌ام یا خیر؟!؟

بله، درست مثل اینکه این ماجرا همین دیروز اتفاق افتاد، و من در آن مجلس حضور داشتم و آن سخنان را من خود با گوش خود شنیدم. **گلاکون** گفت: آری چنین پنداشتم.

من جواب داده و گفتم: ای **گلاکون**، آن چگونه تواند بود؟ زیرا تو می‌دانی که **آگاتون** مدتهاست که از شهر آتن هجرت کرده و اکنون کمتر از سه سال است که من سرسپرده و ملازم **سقراط**‌ام. و همه روزه در این فکرم تا بدانم که او چه می‌گوید و چه می‌کند؟! اما پیش از این، من بسیار سرگردان بودم و به هیچ وجه و در هیچ مقامی آرام نمی‌گرفتم. و پیش از آنچه تو اکنون پریشان حال و شوریده‌خاطری من غمناک و سربه‌گریبان زیسته و با خود می‌گفتم:

ای کاش هرگز سرسپرده حکمت و فلسفه نمی‌شدم که این‌گونه عاشق خود را دچار رنج و محنت سازم.

گلاکون حرف مرا برید و گفت:

اکنون سربه‌سرم نگذار و آنچه را که از آن حکایت به یاد داری، برایم تعریف کن. گفتم: آری، در آن ایام گذشته که ما هنوز کودک بودیم و **آگاتون** به شکرانه‌ی اینکه در تألیف اولین نمایشنامه‌ی «تراژدی» خود موفقیت شایانی کسب کرده بود، در روز قبل اش نیز با خوانندگان

(کُر) جُنی باشکوه به اتفاق هنرپیشگانِ هنرمند و ورزیده برپا ساخته به درگاه خدایان قربانی‌های زیادی نیز نثار کرده بود.

گلاکون گفت:

پس معلوم است که می‌بایستی دبرزمانی پیش از این اتفاق افتاده باشد. بنابراین، آیا تو شرح آن ماجرا را از سقراط شنیده‌یی یا از کس دیگری.

گفتم: نه به خدا قسم، از خود سقراط نشیدم، بلکه آن کسی که این داستان را برای من شرح داد فنیکس هم از او شنیده و ترا خبر داده است و او مردی کوتاه قد و لاغراندام و پابرنه بود و هیچگاه کفش بپا نمی‌کرد. نامش آرستودموس بود و اهل کیداتنايوم. او از علاقمندان و ارادت‌ورزان سقراط بود و همیشه در صف اول می‌نشت و شخصاً در آن میهمانی که در خانه‌ی آگاتون برپا شده بود حضور داشته و هم او بود که شرح آن داستان را به من بازگفت. اما من هم درخصوص آن گفتارها از خود سقراط هم چیزهایی پرسیدم که او هم آن را تصدیق کرد.

گلاکون گفت:

پس چه خوش‌تر از اینکه آن داستان را برای من حکایت کنی، خاصه اکنون که در این جاده صاف با ملازمت همدیگر به شهر می‌رویم.

راهِ آن هموار است و گویی که برای گفتگو ساخته شده است و برای سهولتِ راه‌پیمایی ما هم وسیله‌یی بهتر از ادامه صحبت نیست. به این ترتیب ما صحبت‌کنانِ براه افتادیم و من شرح آن داستان را

بر طبق آنچه که از اریستودموس دربارهٔ عشق شنیده بودم برای گلاکون بازگفتم و سعی کردم که حرفی از آن را ناگفته نگذارم. اکنون ای رفیق شفیق، اگر خواسته باشی هیچ مضایقه نخواهم کرد که همان گفتار را تکرار کرده و صحبت را از سر گیرم، زیرا سخن گفتن درباره‌ی حکمت و فلسفه یا شنیدن سخن دیگران در این موضوع، گذشته از فوایدی که دارد برایم بسیار لذت بخش است و این موضوع دو علت دارد:

اول آنکه، خود از این گفتگوها حکمت آموخته و بر دانش خویش می‌افزایم.

دیگر اینکه: بر اثر تکرار و ممارست در آن گفتگوها، آموخته‌ها و اندوخته‌هایم تقویت می‌یابند و در خاطرم نفوذ می‌کنند و سیرابم می‌گردانند. اما هرگاه صحبت‌هایی غیر از این می‌شنوم، مخصوصاً آن قبیل صحبت‌هایی که میان دوستان شما، یعنی ثروتمندان و بازرگانان معمول است بسیار دلتنگ شده و دلم بر حالتان می‌سوزد، مخصوصاً بر حال تو شفت و دل‌سوزی می‌کنم که هیچکاری نکرده‌یی، اما درباره‌ی خود گمان می‌بری که همه‌ی وظایف خویش را به جای آورده‌یی، همچنین شما هم به نوبه خود، مرا تیره‌بخت و مکیب می‌پندارید. شاید در این مورد حق با شما باشد، اما آنچه من درباره‌ی شما گفتم، خیال و گمان نیست. بلکه عین حقیقت است.

همراه من گفتم:

ای آپلودوروس می‌بینم که تو هنوز همانی که بودی و هیچ تغییر حالت نمی‌دهی و دست از این روش «نکوهیده بر نمی‌داری و مدام از عیب‌جویی دیگران خود را حقیر و پست می‌گردانی و همه مردمان را

که خود نیز بکشن از آنانی بدبخت و نیر، روز می شماری! نمی دانم که به چه علت، ترا آپولو دوروس خوشخو نامیده‌اند و حال آنکه تو پیوسته بر خود و دیگران جز سقراط خشمگینی؟
 آپولو دوروس گفت:

آری، دوست من و حال که اعتقاد و ایمان من نسبت به تو و به خودم چنین است، تو دلیل کافی داری که مرا محکوم به نادانی کرده و مجنون بدانی؟
 همراه گفت:

ای آپولو دوروس، به هر تقدیر ادامه این مجادله ما را سودی نیست. پس بهتر آنکه به وعده‌ی خویش وفا کرده و به شرح آن حکایت که شنیده‌ای پرداخته و مرا مفتخر به آن داستان کنی.
 آپولو دوروس گفت: آن گفتگوهای درباره‌ی عشق را همان‌گونه که آریستودموس برای من حکایت کرد، اکنون به شرح آن پرداخته و آن را برایت باز خواهم گفت.

□

او چنین گفت:

روزی سقراط را دیدم که سروروی و جامه خود را آراسته و برخلاف عادتش موزه در پای کرده بود و چون از سبب آن آراستگی و پرداختن به خود از او پرسیدم جواب داد که: دیروز آگاتون مرا به مهمانی و جشنِ خویش دعوت کرده بود و من به سبب اینکه جمعیت عوام الناس در آنجا هجوم آورده و برای خدایان قربانی می‌کردند - دعوت او را نپذیرفتم، ولی امروز درخواست او را اجابت کرده، و

اینک به خانه‌ی او می‌روم، به این سبب خودم را آراستادم. چه سزاوار است که آدمی در آمیزش با صاحبان جمال خود را نیز به زیبایی و آراستگی بپاراید. بعد گفت: ای آریستودموس آیا موافقی که تو هم ناخوانده در این ضیافت با من همراه شوی.

گفتم: چنانکه تو بخواهی، خواهی کرد.

سقراط گفت: بنابراین، تو هم همراه من بیا تا برویم. و بگذار این مثال معروف را که می‌گوید: «نیک‌مردان به مهمانی زیردستان ناخوانده می‌روند، به این‌گونه تعبیر نمایم که: «خوبان نیز ناخوانده به مهمانی خوبان می‌روند.»

در تبدیل این ضرب‌المثل، می‌توانیم به «هومر» هم استناد کنیم. چه ظاهراً او هم این قاعده را در مورد مناسبش بکار نبرده، بلکه آن را وسیله‌ی تفریح خود ساخته است. آنجا که در ایلید پس از ستایش آگاممنون به شجاعت و توانایی، میلائوس را فردی ترسو و ناتوان خوانده، و او را به حکم این قاعده بر سفره‌ی او می‌نشانند و این مثال را «نیک‌مرد نیست که به مهمانی زیردست می‌رود، بلکه زیردستی به مهمانی نیک‌مرد می‌رود» بیان می‌دارد.

در صورتی که تفاوت میان اخلاق و شخصیت آن هر دو بسیار است.

گفتم: بنابراین، من هم ای سقراط به ملامت وجدانِ خویش دچار می‌شوم. زیرا چنانکه آن دو شخص فرین و عدیل یکدیگر نبوده‌اند، مرا نیز مقام فضل و شهرت آگاتون حاصل نیست. پس برای رفتنم ناخوانده به خانه‌اش عذری بتراش. مثلاً بگوی به دعوت تو آمده‌ام.

سقراط گفت: شاید در بین راه عذری بتراشیم، پس متفقاً به راه افتادیم، اما سقراط را در میانه راه فکری ژرف و حالتی خلسه و روحانیتی خاص دست داد و از من باز ماند و چون مرا به انتظار خود ایستاده دید به من اشارت کرد که راه خود را در پیش گیرم. من اطاعت کرده و روانه شدم. همینکه به خانه آگاتون رسیدم. درها را باز یافته و با پیش آمد عجیبی روبرو شدم. فوراً غلامی به استقبال ام آمد و مرا تا مجلس مهمانی راهنمایی کرد و چون چشم آگاتون به من افتاد گفت: ای رفیق، چه خوش و به موقع آمدی. زیرا دیروز دنبال تو می گشتم و قصد داشتم که اگر پیدایت کردم دعوت کنم، تا امشب را به صرف شام با ما موافقت کنی و اگر تو را اکنون کاری است بگذار به وقتی دیگر. اما بگو بدانم سقراط را چه کردی که با تو نیست؟!

گفتم: من با او بودم و همو است که مرا به اینجا دعوت کرد، ولی نمی دانم که خود کجا رفت؟

آگاتون گفت: کار بسیار خوبی کردی که آمدی و یکی از نوکرانش را به طلب سقراط فرستاد و مرا گفت تا در کنار آروکسی ماخوس بنشینم و غلامی دیگر را فرمود که پاهای مرا بشوید تا بر فراش تکیه توانم زد. در این موقع غلامی که به دنبال سقراط رفته بود باز آمد و گفت: سقراط را دیده که در رواق خانه همسایه بی حرکت ایستاده است و اینکه هرچه او را صدا زده هیچ حرکتی نکرده است.

آگاتون بسیار شگفت زده شد و به نوکر خود دستور داد که برود و دوباره او را صدا کند و به اتفاق سقراط باز گردد.

آریستو دموس گفت: که او را به حال خود واگذارید و مزاحم

افکارش نشوید. زیرا گاه گاهی او را چنین می شود و عادت دارد که در هنگام بروز چنین حالانی به خلوتگاهی پناه ببرد و به تفکر پردازد. و او چون فراغت یابد، به نزد ما خواهد آمد.

آگاتون گفت: بسیار خوب، آن گاه رو به غلامش کرده و گنت: «شام را، هرچه نیکوتر آماده سازید، و بدانید که من خود را میزبان شما نمی شمارم. بلکه خود و میهمانانم بر شما واردیم، بنابراین، در کمال پذیرایی ماکوتاهی روا مدارید و آن گونه رفتار کنید که ما بتوانیم شما را تحسین کنیم.»

در این هنگام خوان گسترده شد و میهمانان به صرف شام پرداختند. اما هنوز از حضور سقراط خبری نشده بود و آگاتون اصرار می ورزید که او را بیاورند. ولی آریستودموس هر بار مانع می شد. اتفاقاً در آن شب، حالت خلسه و تفکر سقراط برخلاف عادتش چندان طول نکشید و در وسط شام سقراط به مجلس وارد گردید. و آگاتون که تنها در آخر جایگاه نشسته بود، چون او را دید صدایش زد و گفت: ای سقراط بیا اینجا و در کنار من بنشین، شاید که من هم بر اثر مجاورت با تو از آن خلسه ی خوبی که در آن لحظات خلوت حاصل کرده و به ارمغان آورده یی بهره مند گردم، زیرا بدون شک اندیشه یی ناب و علمی جدید به دست آورده یی و آنچه را که دنبالش می گشتی، یافتی و گرنه به این زودی ممکن نبود که دست از تفکر برداری.

سقراط در کنار او نشست و در جوابش گفت:

چه خوب بود اگر حکمت همانند آب می بود که چون از یک ظرف لبریز گردد بتواند به ظرف خالی دیگری ریخته شود. تا هر دو به اندازه

یکدیگر از هم بهره‌مند شوند. در این صورت، من خود را به تأثیر مجالست با تو، از نیکبخت‌ترین خلایق می‌شمردم، زیرا تو با لبریزی علم و حکمت خودت ظرف خالی مرا سرشار می‌ساختی، چه حکمت من چیزی پیچیده، مبهم، نامفهوم و به خیال نزدیکتر از حقیقت است. ولی حکمت تو دارای تابشی فروزنده و پاینده است که با فضل و ادب از وجودت تراویده، و با اینکه هنوز جوانی، بر پیران سبقت گرفته‌یی! چه در همین دو روز پیش، همراه با نشاط جوانی‌ات - در جشن سی‌هزار نفر از یونانیان - بشی جلوه فروخت.

آگاتون گفت: ای سقراط تو مرا ریشخند می‌کنی. به زودی معلوم خواهد شد که من و تو کدام شایسته‌تریم که تاج خردمندی را بر سر گذاریم و داور ما دیونیوس می‌باشد. اما اکنون بهتر آن است که به صرف شام پردازی. چون سقراط و یارانش از خوردن شام فراغت یافته و شراب پیش‌کش باکوس^۱ کردند و در تجلیل و بزرگداشت خدایان سرود خواندند و پس از ادای مراسم معمول چون خواستند که شادنوشی و باده‌گاری را آغاز کنند، پوزانیاس گفت: ای دوستان، بهتر آن است که باده را طوری نوشیم که از آن کمتر آسیب بینیم. من پوشیده نمی‌دارم که خمار باده دوشینه هنوز بیمارم داشته و لازم است که امشب دماغ خود را آسایش دهم، و گمانم بر این است که شما نیز همدرد من هستید. زیرا همگی در افراط باده‌گاری دوشین همکار هم بوده‌ایم. بنابراین فکری بیندیشید که امشب را باده به

۱. باکوس: خدای شراب

اندازه نوشیم تا نشئه بزداید و صداع نینزاید و باده گساری کوناه کنیم.
 آریستوفانی گفت:

ای پوزانیاس رای تو را پسندیده و بر آنم که امشب چند خط جام را
 با آمیختن به آب زلال، قرین سلامت و اعتدال سازیم. چه من خود
 یکی از آن کسانم که دیشب مغلوب حمله باکوس گردیده و این خدای
 بی رحم با آب آتشین خود، خرمین هستی ام را سوزاند.

آروکی ماخوس پسر آکومینوس گفت: عقیده‌ی من هم این است،
 اما مایل‌م که نظر دیگران را نیز در این باره بشنوم. آیا آگاتون می‌تواند
 زیاد شادنوشی کند؟

آگاتون گفت: من هم نمی‌توانم.

آروکی ماخوس گفت: برای باده گساران تازه کاری مثل من و
 آریستودموس و فدروس و غیره که حق ستایش و عبادت باکوس را ادا
 نکرده‌ایم، به طریق اولی بر این گونه خواهد بود. فقط از میان جمع ما،
 سقراط مستثنی است. چه او در هر حالی تسلط کافی بر خود دارد و بر
 هر کاری تواناست و هر آنچه را که ما پسندیم، پسند خاطر او هم
 خواهد بود.

پس اکنون که ما همگی به ترک افراط در باده‌نوشی اتفاق نظر
 داریم، من فرصت را غنیمت شمرده و حقیقت را در این باره بیان
 می‌نمایم. در سایه تجربیات دانش پزشکی به یقین دریافته‌ام که خو
 گرفتن به شراب زیان‌آور است. خودم تا می‌توانم از آن پرهیز می‌کنم و
 به کسی هم نوشیدن باده را سفارش نمی‌کنم. به ویژه به افرادی که
 هنوز گرفتار باده‌نوشین بوده و خُماری در سر داشته باشند.

فدروس گفت: حق با توست. منم به نوبت خود نصایح طبی ترا پذیرفته. اکنون اگر یاران موافق باشند، امشب را به موجب آن رفتار خواهیم کرد.

پس جمله‌ی میهمانان اتفاق کردند که آن شب را همگی می به اندازه نوشند و از مستی بپرهیزند.

آنگاه آروکی ماخوس گفت: اکنون که چنین مقرر شد، پس هیچ یک از ما نباید که دیگری را در باده‌گساری ترغیب نماید، و هرکس آنچه که هوس کرده بیاشامد، ولی از افراط پرهیز کند و نیز دیگر ما را نیازی به نواختن ساز و نی نیست و بهتر آن که این دخترک نی زن را که اکنون وارد شد او را نیز روانه کنیم که برود و برای خود و یا در اندرون برای زنان بنوازد. پس بیاید امروز را به گفتگو پردازیم و با هم خوش باشیم. و اگر اجازه دهید خواهم گفت که چه نوع گفتگویی. همه با پیشنهاد آروکی ماخوس موافقت کردند. و جملگی حضار فریاد زدند که هر آنچه خواهی پیشنهاد کن.

آروکی ماخوس گفت: آغاز بحث موضوعی را که من پیشنهاد می‌کنم از آن خودم نیست و من در این خصوص، همانطور که اورپید، تراژدی ملانیپ را شروع کرده است، آغاز می‌کنم و می‌گویم که: این سخن از من نیست و از فدروس است که اینجا حاضر است. اوست که پیوسته پیش من شکوه می‌کند و می‌گوید: «آیا شگفت نیست که در ستایش خدایان این همه شعر و غزل و سرود ساخته‌اند، اما هیچ کس

از میان این همه شاعران در وصف و ستایش اروس^۱ خداوند دبیرین و توانای عشق حتی یک غزل هم نسروده و چیزی گفته نشده است. حتی، شاعران گذشته و گویندگان سوفسطایی هم به این موضوع توجهی نکرده‌اند. مثل پرودیکوس که در اشعار خود حتی از هراکلس و دیگران ستایش نموده، ولی هیچ از عشق و خدای عشق سخنی نگفته است. و شگفت‌تر آن که اخیراً کتاب یکی از فلاسفه را دیدم که در وصف و فواید نمک و از این‌گونه موضوعات بی‌فایده، بس داد سخن داده بود. اما درباره‌ی عشق هیچ! به راستی که من بسی خشمناک شدم که چرا از این همه گوهر شاهوار علم و شعر و ادب تا به امروز حتی یک نفر هم همت نورزیده که به درگاه خداوند بزرگ عشق، آن‌طور که سزاوار اوست، وی را ستایش کرده باشد. بله، همگان این خدای عالی‌قدر را فراموش کرده‌اند.

حق با قدروس است و پیشنهاد من پیشکش و هدیه‌ی بی‌است که به او ارزانی می‌دارم. حال که این جاگرد آمده‌ایم؛ به اعتقاد من، بهتر از این چیزی نمی‌باشد که به تجلیل خدای عشق بپردازیم. و جبران آن بی‌اعتدالی را تدارک ببینیم و امشب عشق را موضوع گفتگوی خودمان قرار دهیم و هر کدام از ما هر آنچه در توان دارد سخن شیوایی در مدح و ستایش خداوند عشق (اروس) به بیان آورد. از قدروس شروع می‌کنیم. چه هم نوبت اوست و هم پیشنهادکننده‌ی این فکر خود اوست.

سقراط گفت: ای آروکسی ماخوس با پیشنهاد نوکی مخالف
 نیست. اما من که جزیه عشق هنری ندارم. همچنین آگاتون و
 پوزانیاس و آریستوفانس که نیز همه‌ی عمر خود را به ستایش اروس
 که خدای عشق است و به باکوس که خداوند شراب است مصروف
 داشته‌اند. و عقیده هریک از حاضرین هم جز این چیزی نخواهد بود.
 وانگهی ترتیب نشستن میهمانان نیز داوری تقدیم و تأخیر در صحبت و
 گفتگو را مشخص می‌دارد. و از حُسن اتفاق آنگاه نوبت به من خواهد
 رسید که آنان داد سخن و بیان را در بحث داده و حق مطلب را ادا کرده
 و دیگر چیزی برعهده‌ی من باقی نخواهند گذاشت.

پس نوای فدروس بفرما و به خوشی و سعادت سخن را آغاز کن.
 دیگران نیز با گفته او موافقت کرده و خواهش سقراط را تکرار کردند.
 در این هنگام آپولودوروس به دوست خود گفت که: ای
 آریستودموس همه‌ی گفتگوهای در آن مجلس را به خاطر نسپرده‌ام،
 بلکه فقط نکته‌های مهمی را که در خاطر من مانده است برای شما
 حکایت می‌کنم.



فدروس پیش از همه آغاز به سخن کرده و چنین گفت:
 اروس خدای عشق، خداوندی بزرگ و توانا و شگفت‌انگیز است
 ولی بیش از همه چیز زایش و آفرینش او شگفت‌آورتر است. چه او از
 ازلی‌ترین خدایان است و شرف او نیز در همین است.
 و اما از دلایل قدمت او یکی هم این است که او پدر و مادری ندارد
 و شعراء و دیگران نیز از پدر و مادر او نامی نبرده‌اند، بلکه هزیود چنین

می‌گوید:

«هرج و مرج عالم هستی را فرا گرفته بود، تا اینکه زمین آفریده شد، زمین مرکز ثقل اشیاء گردید. و پس از آن عشق پدید آمد.»

پس زمین و عشق بودند که جانشین هرج و مرج و بی‌شکلی آغازین هستی شدند و نیز پارمیدوس در سرود آفرینش می‌گوید: «خداوند عشق پیشرو دیگر خدایان بود.»

آکوزیلائوس نیز گفته‌ی پارمیدوس را تأیید کرده و با او اتفاق نظر دارد. پس، بنا به اتفاق همه‌ی صاحب‌نظران و حکما اروس (خدای عشق) از قدیمی‌ترین خدایان است.

وانگهی عشق سرچشمه‌ی بزرگترین منافع بنی‌آدم است و هر آدمی در آغاز زندگی خود هیچ سود و سعادت را همانند آن نتواند یافت که: دوست بدارد و دوستش بدارند.»

اصولی که راهنمای زندگی مردان شریف پُرافتخار است. نگهبانی نیرومندتر از عشق وجود ندارد. نه مال و جلال و نه قوم و خویش و در میان مردمان کاری را که از توانِ عشق ساخته است نتواند کرد.

یکی از آن عواطف، عشق به ناموس و آبرومندی است که آدمی را از هر آنچه شرماری به بار آورد؛ باز می‌دارد و دیگر عشق به تحصیل عظمت و بزرگی و سربلندی مقام است که او را به انجام کارهای بزرگ و عروج بر فلک سروری می‌گمارد و این حالت، مخصوص به افرادی از نوع بشر نبوده، بلکه در جوامع دیگر ملل و اقوام نیز مشهود است که جز با تأثیر این دو: «عشق و عاطفه» هیچ کاری بزرگ و هیچ اقدامی رفیع و سودمند انجام نیافته، و دیگر از شواهد بر این مدّعی، آنکه هر

شخص عاشق، در ارتکاب هر نوع کردار ناروا، با رفتار ناهنجار و ناپسند به نزد معشوق اش زیاده بر آنچه که جمیع مردمان او را تحقیر و توبیخ نمایند شرمسار می‌گردد و رنج و زبونی و حقارت می‌کشد.

و بر همین گونه است حال رفقا و دوستان با یکدیگر، زیرا برای هر فرد دوست راستینی نهایت ناگواری و دشواری است که نزد رفیق و دوست خوبش تباهاکار شناخته و یا زشت‌کردار شمرده شود.

به نظر من در دنیا، نعمتی پر ارزش‌تر از این برای یک جوان وجود ندارد که مورد محبت فردی شریف قرار گیرد و برای یک مرد نیز نعمتی بالاتر از عشق به معشوق وجود ندارد.

زیرا آن اصلی را که باید انسان را در راه رسیدن به یک زندگی باارزش و سعادت‌مند رهبری کند نه نزدیکان و خویشان می‌توانند به کسی ببخشند و نه از ثروت و مال و مقام به دست می‌آید. بلکه فقط نیروی عشق است که آن را پدید می‌آورد.

و نیز در هر مقام افرادی که کم یا زیاد، با رشته محبت و عشق به همدیگر پیوسته باشند و حکومت یا سپاهی را تشکیل دهند، بدون شک آن پیوستگی، آنان را به اداء حقوق و ایفاء واجبات همدیگر برمی‌گمارد. و از دایره‌ی حقارت و حسد و دورویی و نفاق و شقاوتشان باز می‌دارد. پس همگی در پی تحصیل و کسب و مراتب و مقام و افتخار و شرافت خود کوشیده و بر یکدیگر به احراز فضائل و تحصیل مقاصد شریف سبقت می‌جویند و از پرداختن به کارهای دون و زشت و ردائل نفسانی که موجب قطع روابط اجتماع یا سبب ایجاد فساد احوال در امورشان می‌گردد، اجتناب می‌ورزند.

من ادعا می‌کنم که اگر یک مرد عاشق کار ننگینی بکند و با لطمه‌یی
را که به حیثیت و شرافت او می‌خورد تحمل نماید و در مقام دفاع از
خود برنیاید و این راز او پرده در شود، برای او آگاه شدن معشوق از
این امر بسیار ناگوارتر و دردناکتر از آگاهی پدر و مادر و باخوبشان و
دوستانش خواهد بود. و همین حکم در مورد معشوق نیز صدق
می‌کند و او نیز پیش عاشق خیلی بیشتر خجل می‌شود تا پیش
دیگران.

پس اگر افراد آن جامعه جنگ‌آور و لشکری باشند، هیچ دشمن از
نبرد با آنان بهره‌یی نمی‌برد و هیچ حریفی برایشان چیره نمی‌گردد،
زیرا جملگی بهم پیوسته‌اند، و هیچ فردشان از مرگ نمی‌هراسد و
تسلیم دشمن نمی‌گردد، چه ذلت و شرمساری‌اش در نزد همگنان از
جانپاری به تیغ و تیر دشمنان تحمل‌ناپذیرتر است و هیچ چیزی جز
محبت و عشق مرگ را به کامشان گوارا نساخته و هریک از آنان
هزار مرتبه مردن را خوشتر از این می‌شمارد که ننگ فرار را بر خود
هموار سازد و یاران محبوب خویش را به جنگال مرگ و به دست
دشمنان بسپارد. وقتی دوش به دوش هم می‌جنگند، هر چند که عده
آنها کم باشد بر جهانی (از دشمن) پیروز می‌گردند. عاشق حاضر
است هزار مرتبه جان بسپارد، ولی نگاه معشوق در این خواری بر او
نیفتد. و کدام عاشق است که در ساعت خطر به دفاع از معشوق و به
مقابله با مرگ برنخیزد و راه‌گریز در پیش گیرد؟ از نگاه معشوق،
زیون‌ترین مردمان شجاعترین خواهند بود و از عشق الهام خواهند
گرفت. زیرا خداوند عشق، چنان شجاعتی به عاشق می‌بخشد که

گویی طبیعت بزرگترین قدرت را در نهاد او گذاشته است.
 هومر می‌گوید: «خداوند، توانایی خود را در ارواح بعضی فره‌مانان
 دمیده» چنین است قدرتِ عشق که روح خویش را در قلوب
 دوستانِ می‌دمد و این کرامت خداوندی مخصوص به مردان
 نبوده، بلکه زنانی هم هستند که جان خویشان را نثار محبوب خویش
 ساخته و از آن بهره‌مند شده‌اند.

از آن جمله، یکی آلکتیس دختر پلیاس بود که در دلش روح
 عشق دمیده و جان شیرین خویش را فدای شوهر عزیزش کرد. و او از
 جمله‌ی افتخارات یونان است. او در راه عشق بدان پایه رسید که از
 پدر و مادر و خویشان خود آن‌چنان برید و بیگانه شد که جز نامشان بر
 او چیزی تعلق نداشت.

فداکاری آلکتیس در راه عشق چنان در مردمان و خدایان اثر
 گذاشت که از میان گروه بی‌شماری که باتقوا زیسته بودند تنها او بود
 که خدایان روح او را آزاد ساختند و اجازه‌اش دادند که زنده به جهان
 ما بازگردد. آری، این است قدرتِ عشق پیش خدایان که بیش از همه
 چیز برای فداکاری و استواری و منزلت آن، بدان ارزش قائلند.

اما، خدایان ارفئوس جنگ‌نواز پسر انگروس را دست نهی
 بازگرداندند و با نشان دادنِ شبی از معشوقش او را ریشخند کردند.
 چه او شجاعت آن‌که همانند آلکتیس جان خود را نثار عشق کند
 نداشت و به کمال و مرتبه‌ی فداکاری نرسیده بود، بنابراین محکومش
 کردند و او را از دنیای مردگان بیرون راندند و با آن‌که به خاطر زنش به
 آنجا آمده بود، فقط شبی از زنش را به او نمایاندند و زنش را به او

ندادند. زیرا معتقد شدند که وی چنگ‌نوازِ سست عنقبری است و جرأت اینکه مانند آلکتیس خود را فدای معشوق کند، ندارد، بلکه همه هدفش این است که زنده وارد دنیای مردگان شود، از این روی وی را محکوم کردند که به دست زنان کشته شود.

اما آشیل در راه عشق پاداشی بزرگ یافت. پاتروکلوس عاشقِ آشیل بود و نه معشوق او. (گفته‌ی اسکولوس که پاتروکلوس معشوقِ او بود اشتباه است، چه آشیل زیباتر از آن دو بود و از همه پهلوانان و دلاوران یونان او زیباتر بود و هومر نیز همین را باور دارد. در آن زمان او جوانی نورس بود. هرچند خدایان فداکاری عاشق را گرامی می‌دارند، اما از آن گرامی‌تر در نظرشان لطف معشوق است. خدایان عشقِ معشوق را بیشتر می‌ستایند و بدان پاداشی بزرگتر می‌بخشند، چه عاشق از خدایان الهام می‌گیرد و کارِ او کارِ خدایان است.

اما داستانِ آشیل چنان است که مادرش او را به راستی آگاه ساخته بود، که مرگش با مرگ هکتور وابسته است و اگر او را نکشد عمر درازی خواهد کرد. ولی آشیل می‌دانست که پس از مرگ هکتور چندان زنده نخواهد ماند. برای آنکه هکتور دوستش پاتروکلوس را ناجوانمردانه کشته بود. پس او به خونخواهی دوست خود شتافت و او را کشت و خود نیز پس از وی زنده نماند. پس به پاداشِ این حُسنِ صداقتِ خدایان زیاده از حدِ بر آلکتیس وی را گرامی داشته و او را به جزیره‌ی رستگاران فرستادند، و ملتِ یونان هم به جزای آنکه صدیقِ خود را عزیزتر از همه چیز و همه کس دانست و جان شیرین را در راه فداکاری و عشق باخت، تاج عظمت و افتخار را بر تارک وی

نهادند.

اینها را گفتم تا نشان دهم که اروس از قدیمی ترین و نجیب ترین و توانا ترین خدایان است و بیش از هر کس می تواند به مردمان در زندگی تمنا و خوشبختی و پس از مرگ رستگاری عطا کند. تقریباً این است آنچه که آریستودموس از سخنان فلدروس درباره ی عشق حکایت کرد و بعد از وی دیگران نیز صحبت هایی کرده بودند که او آنها را به یاد نداشت. آنگاه نوبت به نقل سخنان پوزانیاس رسید که او چنین گفته بود:

ای فلدروس ما اگر تنها به سنایش عشق و توصیف فواید و محاسن آن اکتفا کنیم، جولانگاه بحث تنگ و مجال سخن محدود می گردد، و اگر عشق یک نوع بیشتر نبود، ما را عذری به دست می آمد که از آن به اختصار سخن می توانستیم گفت.

اما، به حکم اینکه عشق را انواع گوناگونی است، من فقط به این بحث خواهم پرداخت که آیا این کدام نوع عشق است که سزاوار ستایش تواند بود، تا هر قدر که بتوانم به سنایش آن پردازم. همه ما می دانیم که آفرودیت (خدای زیبایی) و اروس (خدای عشق) از هم جداشدنی نیستند. و اگر فقط یک آفرودیت بود، یک عشق هم بیش نبود، اما چون دو آفرودیت وجود دارد، پس عشق هم دوتا است. آیا در این گفته در اشتباهم؟

اما در اینکه دو خدای زیبایی وجود دارد، تردیدی نیست. زیرا یکی پیرتر است که پدرش اورانوس است و مادری هم ندارد و ما او را آفرودیت آسمانی می نامیم. آفرودیت دوم خدای جوانتری است که

دختر زئوس و دیون و خدای زمینی است. از این روی این دو خدا پیش همه‌ی خدایان عزیز و گرامی‌اند. ناچار تمتع و سود بردن و تسکین شهوات نفسانی کار آنهاست. و بدین سبب عشق که ممکن است در آنها اثر خوبی پدید آورد، اثر سوء بر جای می‌گذارد. خدایی که مادر این‌گونه عشق‌ها است خدای جوانتر است و از آمیزش جنس نر و ماده به وجود آمده ازین رو خواص مرد و زن در وجود آن نیز دخیل است.

اما عشق آسمانی با آن آفرودیت دیگر پیوند دارد و تنها از مردی پدید آمده و در آفرینش آن زنی مشارکت نداشته است و این عشقی است که متوجه پسران است و چون متعلق به خدای پیرتر است، گیرد هوا و هوس نمی‌گردد و کسانی که از او الهام می‌گیرند به جوانان دل می‌بندند و افرادی را برای تعلق خاطر برمی‌گزینند که طبع آنان با خردمندی و دلیری آمیخته و قرین باشد. و به آسانی می‌توان این‌گونه افرادی را که از این عشق الهام می‌گیرند بازشناخت، زیرا این‌گونه افراد وقتی با جوانان پیوند برقرار می‌کنند که آثار خردمندی در آنها ظاهر و آشکار شده باشد و این در هنگامی است که موی صورت شروع به رویدن می‌نماید.

پرستندگان این الهه، عشاق نیرو و جمالند که از دوران کودکی خود به صاحبان عقول کامله و نفوس صالحه عشق می‌ورزند و تا پایان عمر خویش با هرگونه خیر و شر و با نفع و ضرر که به نصاریف احوال دچار شوند، هرگز عهد مودت و دوستی را نشکسته و روی از برادری برنمی‌تابند و جز به راه یگانگی گام برنمی‌دارند.

و نیز برای هیچ‌کس شایسته و سزاوار نیست که ناسنجیده و ناآزموده با جوانان عشق ورزد، زیرا این پیش‌بینی محالست که دانسته شود که در آینده چه تحولاتی در احوال آنها پدید خواهد آمد و آیا سرانجام از لحاظ جسمی و روحی خوب خواهند شد و یا بد...

از این رو ممکن است دوستی و محبتی که نثار آنها شده بیهوده به هدر رود. نیک‌مردان خود به این قاعده عمل می‌کنند، ولی عاشقان دون‌پایه و فرومایه را باید قانون به اجبار مانع گردد. چنانکه جلوگیری می‌کنیم تا مردان به زنان هرجایی تعلق‌خاطر پیدا نکنند. و عاشقان فرومایه چون از راه درست منحرف می‌گردند، موجب بدنامی عشق می‌گردند به حدی که حتی بعضی‌کان جرأت می‌کنند بگویند که کمر به خدمت عشق بستن ننگ است. اما هرکاری که با نظم عمومی و رسوم و آداب مطابقت داشته و از روی پرهیزگاری باشد، هرگز سزاوار ملامت نتواند بود.

اما آداب و مقررات مربوط به عشق‌ورزی در کشورهای دیگر بسیار ساده و راه‌شناخت آن بس آسان است و این رسوم و عادات در آن کشورها بسیار واضح بیان گردیده است، ولی مقررات ما در این باره صریح و روشن نیست.

مثلاً در ایس و بویوتی و در دیگر کشورهایی که مردم آنها در سخن گفتن مهارتی ندارند، رسم و عادت به طور واضح بر این است که اگر معشوقی تسلیم عاشق شود و خود را در اختیار او بگذارد، همه این امر را می‌پسندند و نیک می‌شمارند و هیچ‌کس، چه پیر و چه برنا چنین کاری را ننگ نمی‌شمارند. و گمان می‌کنیم که علت پیدایش این

آداب همین است که کسی مجبور نشود که برای در اختیار درآوردن معشوق به رنج افتد. و او را با سخن و اجبار به خود جلب نماید. چه آنها در سخن گفتن توانایی ندارند. از طرفی دیگر در بسیاری جاها، مثل جزایر ایونی که زیر نفوذ بیگانگان است، این نوع عشق ورزی را ننگ و زشت می‌شمارند. همچنین است علاقه‌ی به دانش و حکمت و ورزش.

و نیز حکومت‌های متبد و ستمگر که بر بربرها فرمانروایی می‌کنند، به صلاح خود می‌دانند که افراد زیرسلطه‌ی خود را از عقد دوستی و اتحاد و آموزش حکمت و تحصیل نیروی جسمانی ممنوع دارند، زیرا این سه فضیلت، سبب اتفاق و مایه‌ی اتحاد و قدرت زبردستان گردیده آنان را بر تحصیل آزادی از چنگال ستمگران برمی‌گمارد. به راستی همان عشق، به تنهایی کافی است که موجب اتحاد و توانایی افراد جامعه باشد، چنانکه تنها عشق آریستوکاتیون به هارمودیوس دوستی استواری را میان آن دو به وجود آورد که قدرت جابران را سرنگون ساخت. بنابراین، آنجا که تسلیم عشاق شدن در هر صورت ننگ به شمار می‌رود، علت این امر را باید در رفتار زشت و بد کسانی جستجو کرد که از این رابطه وحشت دارند و می‌کوشند تا آن را بدنام کنند و نیز در ترسویی و زیبونی زبردستان نقش دارند. ولیکن، آنجا که این کار در هر صورت، زیبا و پسندیده به شمار می‌آید، سبب‌اش سستی و زیبونی کسانی است که این آداب و رسوم را برقرار می‌سازند. رسم و قاعده‌بی که در این خصوص در کشور ما جاری است، بسیار زیباتر از همه‌ی آنهاست و اما همانطور که گفته درک آن

آسان نیست.

این جا عشق آشکار از عشق ورزی پنهانی، شریفتر و زیباتر است، به خصوص که اگر کسی با جوانی عشق ورزد که عالیر و بهتر از دیگران باشد. و عشق به کسانی که روح و سیرت شریف و بزرگ دارند، هرچند که رخسار زیبا نداشته باشند، پسندیده است. می بینید، همه ی مردمان چگونه عِشاق را تشویق می کنند و آنان را عزیز و گرامی می شمارند و از این رفتار آشکار می شود که عشق را گرامی می دارند. عاشق اگر در عشق اش موفق شود، او را می ستایند و الا او را ملامت و سرزنش می نمایند.

همچنین از نظر عرف و عادت، هر شخص عاشق، محض جلب مودّت و تحصیل رضایت معشوق خود می تواند به وسایلی متوسل شود که در سوای این مقصود پسندیده نیست، مثلاً اگر کسی در مقام جلب مال و مُکنت یا طلب نفوذ و ریاست تن به خواری داده جبین بر آستان مذلت ساید، یا خود را پست ترین بردگان و بندگان دیگری خواند و بی ارزش گرداند یا بسیار سوگندهای غلیظ خورد و یا در یوزگی پیش گیرد. مَلَم است که بر چنان رفتاری، دشمنان او را سرزنش ها کنند و دوستانش ملامت ها نمایند و عارِ خود شمارند و از خویشتن برانند.

اما از شخص عاشق صدور هیچ یک از این حرکات نکوهیده و ناپسند نبفتاده، برخلاف شرافت و کرامت نفس شناخته نمی شود. و این لطفِ عشق است که کارِ عاشق را پسندیده می نمایاند. عاشقان را سرزنش و ملامت می کنند، چه نیت و منظور آنان زیباست. شگفت تر

آنکه چون عاشق سوگندِ خود را بشکند، خدایان بر او خشمگین نمی‌شوند، و مردمان هم سوگندِ عاشق را سوگند نمی‌شمارند. کوتاه سخن، این که در شهر ما (آتن) دوست داشتن و محبوب بودن از بزرگترین شرافت‌هاست و خدایان و مردمان، عاشق را در هر کاری آزاد می‌گذارند و با توجه به این رسم و قاعده، ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که عشق وزیدن و به عاشق دست دوستی دادن کاری زیبا و پسندیده است. پس عاشقی که با تن بشری - نه با نفس انسانی - عشق می‌ورزد، نه او را قدر و قیمتی هست و نه عشق او را دوام و ثباتی.

زیرا دل‌باخته‌ی چیزی که دوام و بقایی ندارد چون به زیبایی شکل و رخسار که بدان دل‌بسته زوال یابد، خود چشم از آن می‌پوشد و بی‌شرمانه به نویدهایی که داده است وفا نکرده، عهد مودّت می‌شکند. اما، دوستدار خوی و خصال نیک و فرخنده، همیشه بر میثاق محبت و عشق استوار می‌ماند، زیرا با مراعات انتظام و انجام دل به چیزی داده است که برای همیشه لایتغیر و پر دوام خواهد ماند. همانطور که در آغاز سخن خود گفتم، هیچ کاری به خودی خود زشت یا زیبا نیست، بلکه هر کاری که به وجه زیبایی انجام گیرد، زیباست. و اگر به شیوه‌ی زشت و ناپسندی انجام گیرد زشت است. عاشق بازاری که عشق او به صورت است و تن و نه به سیرت و جان، عشقی پست دارد. چنین عشقی پایدار نیست، چه عشق به چیزی است گذرنده و فانی و در معرض تغییر و دگرگونی. از این رو وقتی نشاط جوانی گذشت عشق او هم زایل می‌شود و عاشق بال می‌گشاید

و به دنبال عشقی دیگر پرواز می‌کند و قول و عهد خویش را می‌شکند و همه چیز را فراموش می‌کند. اما عشقی که به خلق و خوی شرافتمندانه‌ی فرین باشد پابرجاست و زایل و فانی ناشدنی. پس ما باید این دو نوع دل‌سنگان عشق را با دقت و احتیاط از همدیگر بازشناسیم و خدمت نوع شرافتمندانه را پذیرا شویم و از صحبت دیگری بگریزیم. رسم و آیین کشور ما حکم می‌کند که عاشق و معشوق هر دو همدیگر را می‌آزمایند و مردمان را تشویق می‌کنند که به یک نوع عشق بگردند و از نوع دیگر برحذر شوند. و عاشق و معشوق هم باید هر دو یکدیگر را بیازمایند و بسنجند که در کدام نوع عشق‌اند. و به همین دلیل اگر معشوقی زود رام گردد زشت می‌نماید و پیوند عشق‌اش چندان شرافتی ندارد. زیرا او باید زمان کافی داشته باشد تا عاشق را کامل و تمام بیازماید. و همچنین زشت و ناپسند است اگر جوانی برای ثروت و یا به علت زورگویی افراد ذی‌نفوذی خود را تسلیم عشق نماید. یعنی، تاب و توان مقاومت در برابر زورگویان صاحب نفوذ را نیاورده و تسلیم آنان شود تا او را به ثروت و یا جاه و مقام اجتماعی برساند. چه هیچ‌کدام از این چیزها ماندگار و جاوید نخواهد ماند. و همچنین است عشق و پیوندی که در رسم و آیین ما پسندیده و خوب است. ما انجام هر نوع خدمت و تحمل هرگونه سختی و مذلت را به راه معشوق ننگ عاشق نشماریم، بلکه آن را از افتخاراتش دانیم و مابه‌ی آراسنگی و برازندگی او شناسیم و چنان دانیم که آن همه راه، به راه طلب حکمت و کسب فضیلت بر خود هموار ساخته است. چه عشق موجودی است زیبا و چون

عاشق با معشوق خود بر نقطه تناسلی همدیگر رسیدند آنجا می تواند که عاشق بر فرهنگ و فضائل معشوق خود افزوده و او را به کسب کمال خویش یاوری ها کند و معشوق جویای بیش و پویای راه دانش گردد و دل به عاشق خود سپارد و بر فرض هم که در دعوی محبت از او فریب خورده و از این معامله سود و صلاحی به دست نیاورد، باز هم در خصوص این مورد، جای پشیمانی و شرماری نیست. هر چند که در سایر موارد چون فریفته شویم یا به مطلوب خود نرسیم، شرمنده خواهیم شد.

به عبارت دیگر، وقتی عاشق و معشوق به هم می رسند و هریک از آنها اصلی را که مخصوص اوست در نظر دارد، یعنی توجه عاشق به این باشد که باید در برابر معشوق که خود را در اختیار او نهاده از هیچ گونه خدمتی دریغ نرزد و توجه معشوق هم باید این باشد که در برابر کسی که او را بهتر و داناتر می سازد از هر لحاظ و در هر مورد به خدمت آماده باشد و در عین حال، عاشق هم باید بتواند که معشوق را از لحاظ دانش و دیگر موارد فضیلت و قابلیت به پیش ببرد و همه ی هدف و مقصود معشوق هم باید این باشد که از او کسب دانش و خردورزی بکند و چون عشق از این نوع باشد، اگر فریب هم در آن راه باشد مایه سرشکستگی نیست، معشوقی که در آرزوی ثروت و طلب مال و منال به عاشق خود مهر می ورزد چون معلوم گردد که چنین نیست و فریب خورده است، شرمنده و سرشکسته نخواهد شد، چه به هر جهت خود را جوینده راه دانش و حکمت نشان داده است، و آن شکست عین پیروزی است.

زیرا چنین شخصی محض عشق و علاقه به کسب فضیلت و کمال خویش، ننگ فریب و مذلت را بر خود هموار ساخته و با ناهل آمیخته است.

این است وصف آن عشق روحانی و آسمانی که «اورانوس» را می‌پرستد و خود برای جامعه و حکومت و افراد ملت اصل و اساس انواع خیرات و نیکی‌ها بوده، عشاق به تأثیرش دارای فضائل گردیده‌اند، اما، آن عشق دیگر، ناشی از فینوس باندیموس (خدای عشق) زمینی و بازاری است.

پس ای فدروس عزیز، این است آنچه که خواستم، فی البداهه در ستایش اروس (خدای عشق) گفته باشم.

در این موقع، پوزانیاس از صحبت باز ایستاد و گفت: استادان به من آموخته‌اند که با درنگ صحبت کنم. و آریستودموس گفت: که اکنون نوبت آریستوفانس است که به سخن ادامه دهد. اما آریستوفانس به سبب عارضه سککه سینه که او را از صحبت باز می‌داشت، آروکی ماخوس طبیب را که در کنارش نکیه داده بود مورد خطاب قرار داد و گفت: ای آروکی ماخوس. شرط عدالت این است که به علاج من پرداخته و سککه مرا برطرف سازی و یا اینکه تو به جای من صحبت کنی تا سککه من زایل شود.

آروکی ماخوس در جوابش گفت:

ای دوست من، من هر دو کار را خواهم کرد. هم ترا علاج می‌کنم و هم سخنرانی، اما علاج تو این است که اندکی خود را از تنفس نگاهداری، اگر بهبود نیافتی اندک آب نوش و اگر از آن هم نتیجه

بدست نیامد، قدری داروی محرّک در بینی خود استنشق کن تا عطسه بیاورد و چون به تکرار این دستور پردازی، عارضه‌ی سکه به هر شدت که باشد پس از یکی دو عطسه علاج می‌پذیرد.

آریستوفانوس گفت:

به دستور تو عمل خواهم کرد. حال آماده شو و دنباله صحبت را آغاز کن. آنگاه آروکی ماخوس به جای او دنباله صحبت را گرفته و چنین گفت:

پوزانیاس سخش را خوب آغاز کرد. ولی نتوانست حق مطلب را چنانکه باید و شاید بهروراند. از این رو من لازم می‌دانم که تلاش کرده تا مطالبی را که او شروع کرد ادامه داده و آن را به نتیجه مطلوب برسانم. این که پوزانیاس گفت: دونوع عشق وجود دارد به نظر من کاملاً درست است، ولیکن هنر من که علم طب است نشان می‌دهد که تأثیر عشق تنها در روح انسان‌ها و کشاندن آنها به سوی زیبایی نیست، بلکه در چیزهای دیگر نیز مانند بدن‌های جانوران و گیاهان و حتی می‌خواهم بگویم که در سایر موجودات روی زمین فعالیت و اثر آن نمایان است. پس، قلمرو قدرت عشق تنها جان و تن انسان نیست، بلکه سراسر جهان هستی را در بر گرفته است و این است آنچه که دانش پزشکی به ما می‌آموزد و بس شگفت و تواناست این خداوند عشق که شهر عظمت و قدرت خویش را بر جمله‌ی خدایان و جهانیان گسترده است.

اکنون من به افتخار و تجلیل پیشه‌ی خویش از تعلیمات و آموزه‌های علم طب بحث را شروع می‌کنم:

در سرشت تن آدمی هر دو نوع عشق وجود دارد و این دو نوع بسیار شبیه به یکدیگرند. اما دو چیز که شبیه یکدیگر نباشند. تمایلاتشان هم شبیه یکدیگر نیست. همه می دانند که بیماری و سلامتی دو حالت گوناگون بدنند که بهم شباهت ندارند و این دو حالت، عشق‌ها و خواهش‌های جداگانه دارند. پس خواهش شخص بیمار یک چیز است و خواهش نفسانی شخص سالم گونه‌بی دیگر، همانطور که پوزانیاس گفت: خویشتر را در اختیار افراد خوب گذاشتن کاری است درست و نیکو، درحالی که خود را تسلیم انسان‌های دون پایه و ناکس کردن کاری زشت و ناپسند می باشد. در مورد بدن نیز همین قاعده صادق است. پیروی کردن از خواهش‌های نفسانی که در یک بدن خوب و سالم وجود دارد، کاری است خوب و شریف و ما آن را عملی سازگار و موافق با دانش طب می دانیم. اما پیروی کردن از آنچه که بیماری زاست بد و ناپسند و مضر است و هر آن کس که بخواهد از روی ادراک خود و قاعده، پیروی کند باید از آن دوری جوید.

گفتیم که شرافت مخصوص به اعضاء سالم بدن است و خذاقت طبیب و مزیت علم طب هم در این است که دانسته شود هر نوعی از عواطف عشق در کدام عضو تن جاری است و طبیب ماهر آنکه عشق را در آنجا که نیست ایجاد کند و از آنجا که هست بیرون تواند کرد. و نیز بتواند که تضاد و مخالفت اعضا و طبایع بدن را آشتی داده و مبدل به موافقت و ملایمت گرداند. چه این تضاد و تنافر طبایع و سرشت‌ها، آنجا که به خط مستقیم، در برابر یکدیگر باشند، از قبیل گرمی و

سردی، تلخی و شیرینی، خشکی و تری، هرچه بیشتر است، مخالفت آنها هم در بدن بیشتر است. بزرگ نیای ما اسکلیپوس که می دانست چگونه میان این عناصر متضاد، هماهنگی و الفت پدید آورد، پدیدآورنده‌ی علم طب بود، و شاعرانی که در اینجا حضور دارند می توانند گواه این مطلب باشند. او نه تنها پدیدآورنده همه‌ی رشته‌های علم طب بود، بلکه در فن هنر و ورزش و کشاورزی نیز مدیون اندیشه‌ی او هستیم. هرکس توجهی به این موضوع کند، تصدیق خواهد کرد که در دانش و هنر موسیقی نیز هماهنگ ساختن عناصر مخالف اساس کار است.

شاید منظور هراکلیتوس هم توضیح این نکته بوده است. گرچه او نتوانسته مطلب را چنان که لازم است بیان کند. سخن هراکلیتوس این است که «یک واحد در عین حال که تضادهایی در آن نهفته است در خود هماهنگی دارد، مانند هماهنگی که در کمان و چنگ موجود است.»

البته به کلی بی معنی است که گفته شود هماهنگی ناهماهنگی است یا هماهنگی مرکب است از عناصر ناهماهنگ که هنوز با هم ناسازگارند. ولی گویا منظور هراکلیتوس این بوده که هماهنگی از زیر و بم که سابقاً با یکدیگر متضاد بوده، ولی بعداً به توسط فن موسیقی با هم متحد و هماهنگ شده‌اند، پدید آمده است، چه هماهنگی نوعی موافقت و سازگاری است و تا زمانی که عناصر همچنان ناسازگار باشند، هماهنگی بین آنها ممکن نیست، هماهنگی از زیر و بم دو چیز متضاد تشکیل می‌یابد. زیرا هماهنگی یعنی، با هم جور و موافق بودن

و جور بودن هم یکنوع همبستگی و اتحاد است، اما دو چیز که با هم متضاد هستند، مادامی که هنوز تضاد بین آنها باقی است نمی‌توانند، با هم جور و همگن باشند، بلکه این دو باید به گونه‌یی با هم متحد شوند تا بین آنها هماهنگی پدید آید.

وزن نیز در موسیقی به همین ترتیب، مرکب است از عناصر سریع و آهسته که در گذشته با هم متضاد بودند، اما اکنون با هم همگن و متحد گردیده‌اند. و ایجاد وحدت در این چیزها کار هنر موسیقی است که گویی همان وظیفه‌ی علم طب را در مورد این عناصر انجام می‌دهد، یعنی، بین آنها عشق و دوستی پدید می‌آورد.

به عبارت دیگر، هنر موسیقی نیز ایجاد عشق و دوستی است، منتها در مورد وزن و آهنگ، در مورد وزن و آهنگ می‌توان وجود عشق را دریافت، اما وجود دو نوع عشق چگونه خواهد بود؟ همان‌گونه که وقتی می‌خواهید موسیقی را وارد زندگی انسان‌ها بکنید، خواه هدف ایجاد نغمه و سرودهای نو باشد و خواه آموختن آن به افراد دیگر، کار باید در دست هنرمندی ورزیده و ماهر باشد. در این جاست که باز همان جمله مصداق پیدا می‌کند که گفتیم باید به خواسته‌های انسان‌های شرافتمند ترتیب اثر داد و عشق این‌گونه افراد را باید نگاهداری کرد و پرورش داد. چه در اینجا نیز پای دو نوع عشق در میان است. یکی عشق زیبای آسمانی (عشق روحانی) که منظور آن شادی بخشیدن به زندگی مردمان پرهیزکار است و راهنمای روندگان راه راستی و فضیلت. و دیگری عشق بازاری و تنی است که پسر پولی همین‌است و باید با احتیاط کامل با آن برخورد کرد، به گونه‌یی که از

اثرات و نتایج آن خوب بهره‌برداری شود، و لیکن ایجاد هرزگی و بی‌بندوباری نباید نمود.

اشکالی که در این مورد وجود دارد، درست همانند اشکال علم طب است. نسبت به هنر آشپزی که باید با تمایلات مربوط به هنر آشپزی طوری رفتار کرد که از لذت‌ها به طور کامل بهره‌جویی شود، بدون آنکه عارضه‌ی پدیدار گردد. در علم پزشکی نیز پزشک، مردم را به طوری راهنمایی می‌کند که آنها از لذت‌های تن و جسم بهره‌مند گردند، ولی راه افراط و تفریط را که راه فرض است در پیش نگیرند. پس نتیجه می‌گیریم که در فن موسیقی و در علم پزشکی و همچنان چیزهای دیگر باید همیشه مواظب و مراقب بود و این دو نوع عشق زمینی و آسمانی را از هم باز شناخت. حتی در نظم و ترتیب گردش فصول سال نیز تاثیر این دو نوع عشق انکارناپذیر است. به این معنی که عناصر متضادی از قبیل گرما و سرما و خشکی و رطوبت با هم بر عشق آسمانی حکمروایی می‌کنند. و در نتیجه، میان آن دو نوع عشق هماهنگی و اختلاط درست و منظم پدید می‌آید، در این صورت این چیزها بر انسانها و جانوران و نباتات، فراوانی و سلامت به بار می‌آورد و باعث آسیب و ضرر و زیان نمی‌گردد. اما چون عشق زمینی آنها پیروز شود، آسیب و زیان به بار می‌آورند. و گیاهان و جانوران را دچار انواع ناخوشی‌ها می‌کنند. برف و تگرگ و طوفان نتیجه‌ی عشق زمینی است. دانشی که از ارتباط این وقایع و حرکت ستارگان و تغییر فصول بحث می‌کند علم نجوم نامیده می‌شود.

از این گذشته انجام مراسم مذهبی و قربانی کردن برای خدایان و

کارهای دیگری که جزء اعمال کاهنان و مربوط به رابطه‌ی خدایان با انسانهاست هدف دیگری جز پرورش و معالجه عشق ندارد. اگر مردمان به عشق زمینی روی آورند، رذالت و پستی عابد می‌شود. پس وظیفه کاهنان است که چون آثار عشق زمینی در میان مردمان پدید آید به مداوای آنان برخیزند. و میان خدایان و مردم، دوستی و صفا پدید آورند و آن دو نوع عشق را که یکی منجر به دیانت و پرهیزگاری و دیگری سبب بی‌دینی و تباهی می‌شود ادراک کنند.

آری، عظمت بی‌پایان عشق چنین است. به‌خصوص قدرت عشقی که رو به نیکی دارد و به حق‌پرستی و عدالت می‌گراید. عشق در میان خدایان و آدمیان از توانمندترین نیروهاست و همه‌ی سعادت ماکه در سایه معاشرت و دوستی ما با یکدیگر و همچنین با خدایان به دست می‌آید، از اوست.

منکر نیستم که ممکن است هنوز مطالب بسیاری درخصوص عشق ناگفته مانده باشد، ولی بقیه این کار از روی عمد نبود. ای آریستوفانس، اکنون وظیفه‌ی توست که سخنان مرا تکمیل کنی. اما اگر قصد داری که در ستایش عشق راه دیگری را در پیش‌گیری، معطل نشو، زیرا می‌بینم که اکنون سکسکه‌ات برطرف شده و آماده‌ی سخن گفتی:

آریستوفانس رشته سخن را در دست گرفت و گفت: آری، سکسکه‌ام بند آمده، ولی تا عطسه نکردم عارضه‌ام برطرف نشد، از این رو در شگفتم که چگونه جنبه‌های عالی تن آدمی به این‌گونه صداها و تحریک‌ها مانند عطسه احتیاج دارد. زیرا به محض اینکه

دست به دامن عطسه شدم سکه‌ام بند آمد...

آروکی ماخوس گفت: آریستوفانس عزیز، هیچ می‌دانی چکار می‌کنی؟ باز هم مرا به ریشخند گرفته‌یی، منم باید در سخنانات دقیق شوم و جنبه‌های مضحک آن را در خاطر بسپارم و بر تو بخندم. آریستوفانس خندید و گفت: حق با من است. و من حرفی را که زدم پس می‌گیرم. اما تو هم در کمین من نشین، زیرا خود من از سخنی که می‌خواهم بیان کنم نگرانم و ترس من از این نیست که سخنان من شما را به خنده اندازد. زیرا این خود جزء هنر من است، بلکه از آن هراس دارم که سخنان من مایه ریشخند قرار گیرد.

آریستوفانس گفت: تو چه زندی؟! نیش می‌زنی و فرار می‌کنی. البته من انتقامم را از تو خواهم گرفت. به هر حال، تو مواظب سخنانت باش و بدان که باید حساب پس بدهی، شاید هم اگر دلم خواست ازت چشم‌پوشی می‌کنم.

آریستوفانس گفت: ای آروکی ماخوس عزیز، می‌خواهم برخلاف آنچه که پوزانیاس و آروکی ماخوس سخن گفتند، صحبت کنم. به عقیده من هنوز نوع بشر معنی توانایی و قدرت عشق را ندانسته، اگر می‌دانست سراسر زمین را «پرستشگاه عشق» می‌ساخت، تا با شکوه‌ترین شعائر و مراسم و هدیه‌های خویش را تقدیم و تقدیس نامش گردانند. و قربانی‌ها نیازش سازد. زیرا وی از سزاوارترین خدایان است که باید پرستیده شود و نشده. چه عشق نزدیکترین دوست آدمیان است و شفابخش دردهایی است که راه خوشبختی و سعادت را بر بشر فرو بسته‌اند. من قدرت عشق را برای شما توصیف می‌کنم و

شما هم به دیگران بازگویید. در آغاز سخن بگذارید از طبیعت آدمی و آنچه بر او گذشته است چند فرازی بگویم.

نخست سزاوار است که بر سابقه‌ی طبیعت بشری و حوادثی که بر او گذشته و از ایام قدیم و روزگاران گذشته که برخلاف وضع امروزش بوده است، آگاه شوید.

زیرا بشریت در آغاز، وجودش تنها به دو جنس نر و ماده خلاصه نمی‌شد، بلکه سه نوع بودند که سومی، هم خاصیت مردی را داشت و هم خصوصیت زنی را. اما از آن نوع مشترک، امروز جز نامی از آن بر جای نمانده که آن را هم در موارد دشنام و ناسزا به کار می‌برند. علاوه بر این، انسان در آن روزگاران شکلی گرد داشت و پشت و پهلوهایش دایره‌بی را تشکیل می‌دادند. و از آن گذشته دارای چهار دست و چهار پا بود و دو چهره‌ی کاملاً همانند هم داشت که در دو طرف سر و بر روی گردن که آن هم گرد و دایره‌شکل بود قرار داشت. و همچنین چهارگوش و دو آلت تناسلی داشت و دیگر اعضای بدنش نیز به همین تناسب بودند. این بشر هم مانند انسان‌های امروزی بر روی دو پا می‌ایستاد و به هر سوری که می‌خواست حرکت می‌کرد و راه می‌رفت. ولی هرگاه که می‌خواست تند بدود از هر هشت دست و پای خود استفاده می‌کرد و چرخ‌زنان به جلو حرکت می‌کرد.

اما وجود آن طبایع سه‌گانه بدین علت بوده است که طبیعت مردانه از خورشید، و طبیعت زنانه از زمین و آن جنس خنثی (ذومشترک) فرزند ماه بوده و شکلی گرد و مدور، مانند شکل مهتاب داشته و ماه طبیعتی خنثی دارد. یعنی هم خاصیت آفتاب را در خود

دارد و هم خاصیت زمین را و چون انسان‌ها زاده‌ی این اجرام فلکی بودند به همین سبب شکل آنها هم گرد بود و حرکتشان هم دایره‌وار. انسان‌های آن زمان مانند نیاکان خود گرد بودند، قدرشان فوق‌العاده بود و غرورشان بی‌پایان و به خود مغرور بودند تا آنجا که بر آن شدند تا بر خدایان یورش برند.

حکایاتی که هومر درباره‌ی افیالتس و اتوس روایت می‌کند مربوط به همان انسانهاست که می‌خواستند راهی به آسمان بیابند و به خدایان حمله برند. از این روی زئوس و دیگر خدایان در آسمان شورای مشورتی تشکیل دادند تا ببیندیشند که چگونه باید از عهده‌ی این انسان‌ها برآیند، ولی فکرشان به جایی نرسید.

زیرا از سویی هلاکت این نوع بشر را که قربانی‌ها بدرگاهشان می‌کرد، پذیرا نبودند. و از طرف دیگر ظهور گستاخی و عناد و سرکشی او را بر نمی‌تافتند و چون مشاوره‌ی به طول انجامید زئوس دیگر خدایان را امر به سکوت کرده و چنین گفت:

گمان می‌کنم راه چاره‌ی ببندیشیده‌ام که هم نوع بشر را بگذاریم زنده بماند و هم کاری کنیم که از گستاخی خود دست بردارد و آن اینکه بشر را ضعیف‌تر سازیم و من می‌خواهم که هم اکنون آنها را از میانه به دو نیم کنیم. بدین‌گونه آنها، هم ضعیف‌تر می‌شوند و هم برای ما مفیدتر، زیرا عده پرستندگان ما هم دوبرابر می‌شود. در نتیجه ما از دو جهت بهره‌مند می‌گردیم. از این طرح، آنها بر روی دو پا خواهند ایستاد و راست راه خواهند رفت و اگر باز هم گستاخی کنند، بار دیگر نیز آنها را بدونیم خواهیم کرد تا فقط یک پا داشته باشند و ناچار شوند

که برای راه رفتن روی یک پا جست و خیزکنان حرکت کنند.
 زئوس پس از ادای این سخنان آغاز به دو نیم کردن انسان‌ها کرد و همانگونه که میوه‌بی را از وسط می‌برند و یا تخم مرغی را به وسیله تار مویی به دو نیم می‌کنند، همه‌ی انسانها را به دو نیم کرد. آنگاه آپولن را فرمان داد تا هریک از نیمه‌ها را گرفته و سرِ وی را بر روی گردنش بچرخاند و رویش را به طرف بریدگی بگرداند تا بشر با دیدن آثار بریدگی آرامتر و مطیع‌تر گردد و از غرورش بکاهد، و سپس به آپولن فرمان داد که به مداوای زخم‌های بریدگی پردازد. آپولن هم به درمان جراحات و زخم‌های هریک از دو نیمه پرداخته و انسان را به صورت کنونی‌اش درآورد.

بدین‌گونه انسان‌های نخستین، به دو نیمه شدند و چون عملیات مزبور پایان یافت. هریک از آن دو نیمه‌ی دور مانده از اصل خویش روزگارِ وصل خویش را باز می‌جست و با تلاش به اتصال با نیم دیگر، بازوان خویش را به گردش حلقه می‌زد تا مگر از او دور نماند و به حالت پیشین خود بازگردد، ولی میسر نمی‌شد. پس جمیع آن نیمه‌ها به اعتصاب پرداخته، بر آن شدند که هیچ‌یک بدون دیگری کاری انجام ندهند. و در نتیجه همگی ناتوان گردیده، پیاپی از ببنوایی می‌مردند و هر نیمه چه مرد و چه زن، که هنوز زنده بودند نیم دیگر خود را همچنان در آغوش می‌داشت تا خود نیز بدو ملحق گردد.

زئوس چون این حالت را بدید. دلش به رحم آمد و تدبیری دیگر اندیشید. پس آلات تناسلی آنها را به جلو برگردانید، تا وقتی نیمه نر و ماده یکدیگر را در آغوش می‌کنند، سبب تداوم نسل انسانها فراهم

گردد. و چون این دو نیمه‌ی نر و ماده با هم جمع گردند سبب تلذذ و بهره‌مندی آنها با یکدیگر شوند.

از آن وقت عشق متبادلی میان افراد نوع بشر پدید آمد و طبایع متوافق و هماهنگی نهادشان را بهم پیوست. تا - در نتیجه - هر دو فرد را یکی گردانیده و ترس و وحشت نیمه‌های از هم جداگشته را تسکین داد. و با این پیوند است که ما می‌خواهیم زخم جدایی را شفا داده و بدین وسیله به اصل خویش بازگردیم.

پس بین هریک از این نیمه‌ها، همیشه دوستی بی‌صادق و همدمی مخلص و ناب و خوش و خرسند برقرار است، بدان‌گونه که بر وفق طبیعت و مُراد او باشد. و هرگاه که به نیم دیگر خود بپیوندد سابقه محبت و عشق و رابطه‌ی اشتیاق و احتیاج و نیاز به اجتماع آنچنان در آنها پدید می‌آید که با همدیگر پیوسته می‌گردند. به طوری که هرکدام از آنها، حتی تحمل یک لحظه جدایی از دیگری را پذیرا نمی‌شوند. و در اینجاست که این پیوستگان هرکدام حیات و هستی خویش را با رغبتی هرچه تمامتر، در طلب هدف و مقصودی که خود نمی‌دانند چسبیده به دیگری می‌سپارند. و اروس (خدای عشق) هم می‌کوشد که انسان‌ها را به یکدیگر نزدیکتر کند و زخم آنها را شفا بخشد.

پس چنانکه گفتم، هریک از ما نیمه‌ی یک انسان دیگری است و به همین جهت هرکسی مدام در جستجوی نیمه‌ی دیگر خویش است. اما همه‌ی مردانی که نیمه‌ی بی از یک جنس مختلط مرد و زن هستند، به زنان عشق می‌ورزند و اغلب مردان زناکار و همچنین زنان هوسبازی که به دنبال مردان می‌روند و زناکارند از همین قماشند، ولی زنانی که

نیمه‌یی از جنس یک زن می‌باشند به مردان تمایلی ندارند، بلکه بیشتر به زنان میل می‌کنند و آن گروه از مردانی که نیمه‌یی از یک مرد می‌باشند، به دنبال مردان می‌روند، یعنی مادامی که جوان هستند مردان را دوست دارند و به این دل‌خوش‌اند که در کنار مردان بسر ببرند و با آنها دم‌خور باشند و یا اینکه با آنها هم‌آغوش گردند و آن گروه از مردان که صفات مردی را بیشتر از دیگران دارند، عالی‌ترین جوانان می‌باشند و اینانند که چون بزرگ شوند، فرمانروایان ما می‌شوند و این خود دلیل بر برتری آنهاست... و طبع آنها به عشق مایل است و دعوت عشق را اجابت می‌کنند. البته، این گروه وقتی به مردی می‌رسند به پسران عشق می‌ورزند و ازدواج و تولیدمثل برای زن‌ها از روی علاقه نیست، بلکه به این جهت است که قانون آنها را به این کار وادار می‌سازد و اگر آنها را به خود رها کنند به ازدواج تن در نمی‌دهند، البته بعضی از مردم، این جوانان را به بی‌شرمی و هرزگی متهم می‌سازند و این به نظر من شرم‌آور نیست، بلکه از روی شجاعت و دلیری آنهاست. چه آنها می‌خواهند با کسانی دوستی کنند که مثل خودشان هستند.

در هر حال، وقتی آدمی به نیمه‌ی خویش می‌رسد، خواه نیمه‌ی او زن باشد و خواه مرد - احساس رأفت و عشق و خویشاوندی می‌کند و اگر بتواند، نمی‌خواهد حتی یک لحظه هم از نیمه‌ی خویش جدا گردد و حاضر است سراسر عمر خویش را با معشوق باز یافته‌ی خود بسر برد، اما اگر از او علتش را بپرسی نمی‌تواند پاسخ آن را جواب گوید، چه پیوند عشق آنها با هم، به سبب بهره‌مندی عاشقانه

نمی باشد، بلکه آن، چیزی ماورای روح و جان آنهاست که زبان را تاب بیان آن نیست و خود به ابهام، آن را درک می کنند، اما علت آن را بر زبان نتوانند آورده و همگی را کمال مطلوب همین است که ذرات اجزاء هر یک به دیگری آمیزد و در او بگدازد تا گم گشته ی پیشین خود را باز یابد و انگیزاننده این عشق و اشتیاق ما جز این نیست که در بدایت حال خود یکی بوده، اینک در صدد آنیم که در نهایت نیز بدان حالت بازگردیم.

اکنون فرض کنید که مفاتیحتوس آهنگر با ابزار کارش نزد دو عاشق که در کنار هم آرآمیده اند حاضر شود و از آن دو بپرسد که آنها از یکدیگر چه می خواهند، جواب او را نتوانند داد. و فرض کنید که باز از آنها بپرسد که: «اگر می خواهید من می توانم شما را بگدازانم و به هم پیوند دهم تا یکی شوید و همیشه با هم باشید و در دنیا و آخرت نیز یکی بوده و از هم جدا نشوید. آیا آرزوی شما این است؟»، گمان نمی کنم که عاشق و معشوقی نباشند که این خواسته را نپذیرند و حس نکنند که چنین وحدانیتی نهایت آرزو و خواست آنهاست. آری چنین است. و سبب این امر هم این است که ما از ازل چنین بوده ایم و آرزوی رسیدن به آن وضع آغازین را ما عشق می نامیم.

همان طور که گفتم زمانی بود که آدمی موجودی تام و کامل بود، ولی چون به گستاخی و شر گرایید، خداوندان هم او را به جرم انجام اعمال خلاف و گستاخی از یکدیگر جدا و پراکنده ساختند، همان گونه که اهالی لاکه دمون و آرکادیها رادر روستاها پراکنده کرد و هنوز هم این خطر وجود دارد که اگر خدایان را اطاعت کنیم، یک بار

دیگر باز ما را دو نیمه سازند و آن وقت ما همچون تصاویر نیم‌رخ برجسته‌ی روی سنگهای گورها که گویی از وسط به دو نیمه شده‌اند، فقط نیمی از چهره‌امان باقی بماند و یا به شکل چوب‌خط درآییم. بدین سبب هر کسی باید دیگران را وادار کند که خدایان را اطاعت کند و به آنها احترام بگذارند و پرهیزگار گردند تا ما از این بلا که تهدیدمان می‌کند، در امان بمانیم و به جایی که اروس خدای عشق ما را رهبری می‌کند برسیم. هیچ‌کس نباید از فرمان اروس سر برتابد، زیرا نافرمانی از او کینه‌ی خدایان را بر علیه‌ی ما برمی‌انگیزاند. اگر ما دل صافی داریم و دوستی این خداوند را جلب کنیم، عشق حقیقی را که در روزگار ما نادر و کمیاب است، به دست خواهیم آورد. یقیناً رسیدن به چنین سعادت‌ی در روزگار ما برای کمتر کسی مقدور است.

پس بر ما لازم است که با خلوص نیت روی نیایش به درگاه خدایان آورده به اطاعت از فرمانِ سرورمان خداوند عشق پردازیم. زیرا نافرمانی و تمرد از خدایان برخلاف رضای اوست و امیدوار توانیم بود که بدین حسن اطاعت، نیمه‌های گم‌گشته و ناجسته‌ی خود را بازیابیم و این سعادت را نصیب خود سازیم.

آروکی ماخوس هم نباید سخنان مرا مورد ریشخند پندارد و گمان کند که مقصود و منظور من پوزانیاس است و آگاتون، هر چند که این دو به نظر من طبیعت مردانه‌یی داشته باشند، اما روی سخنان من با همه‌ی مردان و زنان است و اگر ما به عشق نهایی و کامل دست یابیم و هر کسی به سرشت اصلی خود بازگردد و معشوقی را که به او تعلق دارد، به دست آورد موجب خوشبختی همه نوع بشر خواهد

شد.

و اگر این بهترین چیزها برای ما باشد، در این صورت، مقصود و هدف ما باید همین باشد، یعنی اینکه معشوقی پیدا کنیم که اندیشه و جان او مانند اندیشه و جان خود ما باشد و اگر بخواهیم خداوندی را که این نعمت‌ها را در ید قدرت اوست، ستایش کنیم باید به نیایش خدای عشق پردازیم که نیکویی‌هایش در حق ما بی پایان است و راه بازگشت به سعادت و خوشبختی را در فرارویمان نهاده است تا در زندگی این دنیا سعادتمند شویم و به رستگاری آینده نیز امیدوار. اوست آن که ما را به سوی نیمه دیگرمان باز می‌گرداند و رهبری می‌کند و تخم بهترین امیدها را برای آینده در دلمان می‌کارد و به ما نوید می‌دهد که اگر خدایان را چنانکه سزاوار است محترم بشماریم ما را به اصل و سرشت اولیمان باز می‌گرداند و به ما رستگاری عطا می‌فرماید.

ای آروکی ماخوس عزیز، سخنان من در باره‌ی عشق همین بود که شنیدی و مضمون آن با آنچه که تو گفتی به کلی فرق می‌کرد، امیدوارم که مورد هدف خدنگ استهزای تو قرار نگیرم و مرا مسخره نکنی تا ما بتوانیم سخنان دیگران را هم درباره‌ی عشق بشنویم یا بهتر بگوییم، سخنان دو نفر دیگر را هم بشنویم. زیرا جز سقراط و آگاتون کس دیگری نمانده است.

آروکی ماخوس گفت: بسیار خوب، با دل و جان و مطابق میل و نظر تو رفتار می‌کنم. چون واقعاً از گفتار خوش تو لذت بردم و اگر به تجربه نمی‌دانستم که سقراط و آگاتون در هنر عشق استادند و

زبردست، می ترسیدم که مبادا این دو در سخن راندن به رنج و سختی افتند و نتوانند چیز تازه‌یی در این باره رو کنند، اما چون از آنها اطمینان دارم. بنابراین، درباره‌ی آنها هیچ ترسی ندارم.

در این هنگام سقراط گفت: ای آروکسی ماخوس عزیز! تو در خوشامدگویی اسناد و زبردستی. اما اگر تو اکنون در آن مقامی بودی که من هستم و یا بهتر بگویم در موقعیت من بودی، پس از اینکه آگاتون هم سخنان نغز دیگری به آنچه شنیده‌ایم می‌افزود، بدون شک به ترس می‌افتادی و در حقیقت مانند من با ناامیدی و مشکل روبرو می‌شدی.

آگاتون گفت: ای سقراط تو می‌خواهی مرا مضطرب و محسور گردانی تا من در اندیشه‌ی این که حاضران از من انتظار سخنرانی استادانه‌یی دارند، دست و پای خود را گم کنم و در نتیجه آنچه را هم که می‌دانم پاک فراموش کنم.

سقراط گفت: ای آگاتون فراموش نکرده‌ام که چون آثار تو را نمایش می‌دادند، تو بدون کوچکترین تشویشی با دیگر بازیگران به روی صحنه آمدی و در برابر انبوه جمعیت، بدون کوچکترین اضطرابی اثر خود را نمایش دادی. حال، در برابر جمع کوچکی از دوستان چگونه سخنرانی مایه اضطرابت خواهد بود؟!

آگاتون گفت: ای سقراط چنین مپندار که اشتغال به فنّ نمایش چنان شعور مرا تیره کرده باشد که نتوانم دهان باز کردن در حضور عده‌یی که همه از نخبگان و اهل فضل و کمالند و این به مراتب بسیار

هستند.

سقراط گفت: البته کار بسیار بدی است که من درباره تو سوءظن داشته باشم و اطمینان دارم که تو درباره‌ی عقیده و باوری که اهل فن و بصیرت راجع به تو دارند، به مراتب بیشتر از عقیده عوام الناسی است که در تماشای نمایش تو شرکت کرده بودند. در نتیجه، آنچه خود گفתי از ردیف صاحب نظران نیستیم و قبول دارم که اگر تو در حضور افرادی که اهل فن و بصیرت هستند، بودی - نه امثال ما و گروه عوام و بی سواد - از اشتباه در گفتار دچار شرم و خجالت می شدی، مگر اینطور نیست؟

آگاتون گفت: حق با توست.

سقراط گفت: اما در حضور جمعی از عوام الناس تو از کارناشایست خجلنی به خود راه نخرلهی داد.

در این هنگام قدروس صحبت آنها را قطع کرد و گفت: آگاتون عزیز، اگر تو به سئوالات سقراط جواب بدهی، سقراط بدون کوچکترین توجهی به برنامه ما به گفت و گو ادامه خواهد داد، مخصوصاً اگر طرف گفت و گوی او جوان زیبایی باشد. من هم به صحبت سقراط علاقه زیادی دارم، اما اکنون مجبورم در اندیشه این باشم که ستایش خداوند عشق را دنبال کنیم و هر کدام از شما سخنان خود را ادامه دهید.

و پس از آن که شما دو نفر نیز وظیفه‌ی خود را در برابر خداوند عشق انجام دادید. آن وقت می توانید به بحث و گفت و گوی آزاد خود بپردازید.

آگاتون گفت: فدروس عزیز! حق با توست و من علتی نمی بینم که از ادامه گفتار و سخن عشق باز بمانیم. فرصت گفتگوی با سقراط را همیشه دارم، اما من مقدمتاً می خواهم چند کلامی در باب شیوهی سخنرانی خود بگویم و آنگاه به موضوع اصلی سخن بپردازم.

آنان که پیش از من به صحبت پرداختند، حق ستایش عشق را ادا نموده و نوع بشر را به شمول انواع سعادت و عنایات پروردگارش تبریک گفتند. اما هیچ کدام از معرفت ذات پروردگار بخشندهی آن نعمتها، سخنی نگفتند، پس سزاوار است که من در آغاز به ستایش او پرداخته و به نعمت های او که بر ما ارزانی داشته سخن بگویم و آنگاه به بحث دربارهی معرفت وی پرداخته و او را بستاییم و عنایاتش را بشماریم.

اگرچه خدایان همه سعادت مند و جاویدان اند، اما اگر صدای من به اعلان این حقیقت بزرگ رسا باشد - می گویم که خدای عشق، سزاوارتر، و زیاتر از دیگر خدایان است. چه همیشه نورسیده و نازک طبع است و بدین سبب از هر چیز کهنه و سالخورده گریزان می باشد و بر خدای عشق دست نمی توان یافت و عشق را با پیری دشمنی است و پیری را پیش عشق جایی نیست، اما جوانی و عشق پیوسته با هم زیست می کنند و به مصداق مثل معروف که گفته اند: «هر موجودی جنس خود را همچون کاه و کهریاست» آشکار می شود که از یک جنس اند و بسیاری از آنچه را که فدروس گفت، می پذیرم. اما در این باره با او موافق نمی باشم که خدای عشق پیرتر و قدیمی تر از کرونوس و زاپتوس است، بلکه عقیدهی من بر این است که او

جوان‌ترین خدایان است و جوانی او پاینده و ابدی است و آن همه کارهای ناپسند و ضالمانه‌یی که هزیود و پارمنیدس به خدایان نسبت می‌دهند، اگر حقیقت داشته باشد معلول ضرورت است نه از عشق. اگر اروس در آن زمان در میان خدایان دیگر بود آنها به زنجیر کردن و بریدن اعضای یکدیگر نمی‌پرداختند و جنگ و دعوا از میان آنها برکنار می‌شد و به جای آن، خدایان با هم به صفا و دوستی می‌پرداختند. چنانکه از برکت وجود اروس، امروزه حال بر این‌گونه می‌باشد.

پس عشق نه تنها جوان است، بلکه بر لطیف و نازک طبع هم می‌باشد، او تنها شاعری مانند هومر می‌توانست از عهده‌ی ستایش او برآید، چنانکه در وصف آته که خدایی لطیف بود و پاهایی لطیف و پوستی نازک داشت، چنین سروده است:

پاهای او لطیف و نازک است

هرگز آن را بر روی زمین نمی‌گذارد.

بلکه پیوسته بر فرق سر مردمان راه می‌پوید.

به عقیده من، شاعر با این شعر که پاهای دختر زئوس را نه بر روی زمین سفت، بلکه بر فرق سر مردمان جای می‌دهد. دلیل بسیار خوبی، به نازکی پاهای او دارد. پس بگذارید بر لطافت عشق هم دلایلی از این نوع بیان نمایم، چه عشق، بر زمین سفت گام نمی‌گذارد، و سر مردمان هم زیاد نرم نیست که بر آن پای گذارد، اما پابر دل و جان مردمان می‌گذارد که لطیف‌ترین جای‌ها می‌باشد.

گذرگاه اروس آنجاست که عشق منزل می‌کند. عشق در هر دل و هر

جایی منزل نمی‌کند، عشق بر دل‌های سخت و انباشته از خشونت روی برمی‌تابد و از این‌گونه دل‌ها عشق‌گریزان است. اما آنجا که پر از نرمی و لطافت باشد، مکن می‌گزیند و خیمه‌گاه فرمانروایی خویش را در آنجا برپا می‌کند و جز با نرم‌ترین و نازک‌ترین دل‌ها الفت نمی‌گیرد. زیرا خود لطیف و نازنین موجودی است که قدم‌های نرم و نازک خود را، جز بر لطیف‌ترین و دقیق‌ترین دل‌ها نمی‌گذارد. عشق نوحاسته‌تر، لطیف‌تر، نرم‌تر و روان‌ترین خدایان است. اندام‌اش موزون است و در رفتار خود کرشمه‌یی خاص دارد و اگر جز این می‌بود، هرگز نمی‌توانست به‌گِرد همه چیز بیچد، و در جمیع نفوس جاری و روان باشد، پس فیضان و جریان و انتظام، از طبیعت اوست که هرناهموار و ناهمگنی را زشت و مردود می‌دارد و همیشه در میان گُل‌ها و شکوفه‌ها جای دارد و بر‌گِرد کسانی می‌گردد که نکه‌ت گل‌های طبع‌اشان به هر سوی پراکنده است و خود نیز، بدین سبب زیبا و لطیف و نازنین است. با خشکی و پژمردگی سروکار ندارد. این بود آنچه راجع به زیبایی خدای عشق (اروس) می‌توان گفت، اکنون در خصوص توانایی و فضیلت آن به سخن خواهم پرداخت.

از نیکوترین صفات خدای عشق این است که: در علاقه‌اش نسبت به خدایان و بشر آزار نمی‌رساند. اگر رنج ببرد از دست زور و ظلم نیست، چه زورگویی را در نزد او راهی نیست.

از رفتار قساوت‌گونه هم به شدت بیزار است، چه همگان به جان و دل مطیع اویند و آنجا که رضا و رغبت باشد، زور و اجبار در کار نیست و دادگری حکم‌فرماست و این نتیجه‌ی قوانین جمهوریت شهر

ماست، نه استبداد.

دیگر از خصایص عشق دادگستری و عدالت است و مراعات کمال اعتدال، چه اعتدال مسلط بودن بر آرزوها و هوسهای نفسانی است.

به طوری که می دانید، تسلط بر خود، یعنی تسلط بر امیال و لذتها و هیچ میل و لذتی هم نیرومند از عشق نیست. بنابراین، عشق بر همه آنها فرمانروایی می کند و آنها زیر فرمان عشق قرار دارند و چون چنین است، لذا خدای عشق قدرت پیروزی بر خود را، بس توانمندانه دارا می باشد

اما در شجاعت، خدای جنگ نیز به توانایی و شجاعت خدای عشق (اروس) نمی رسد. زیرا آرس (خداوند جنگ) با همه قدرت و توانایی یارای برابری و حریف بودن با خداوند عشق را ندارد. او بنده است و عشق ارباب، چه عشقی که از آفرودیت می آید او را هم به بند خود گرفتار می کند و همیشه ارباب از بنده تواناتر است. بنابراین، اگر خداوند عشق بتواند خدای جنگ را در بند کشد از او تواناتر است.

درباره ی دلآوری و دادخواهی و تسلط بر خود و شجاعت و دلیری خداوند عشق بیش از این سخن نمی گویم، اما اکنون سخنی هم از خردمندی و دانایی خداوند عشق بشنوید.

نخست برای اینکه من نیز همانند آروکی ماخوس وظیفه خود را بهتر انجام داده باشم، باید بگویم که این خداوند در هنر شاعری چنان استاد است که این هنر را به دیگران نیز می آموزاند. پس کسی که چنین است ناچار خود باید شاعر باشد و بر هر کس که نظر اروس بر او بیفتد

شاعر می‌شود. هرچند که پیش از آن با خدای شعر به کلی بیگانه باشد.

همین را ما دلیل می‌گیریم بر اینکه عشق در همه هنرها قدرت خلافت دارد، چه کسی که خود چیزی ندارد نمی‌تواند آن را به دیگری ارائه دهد، یا کسی که چیزی نداند نمی‌تواند آن را بیاموزاند. چه کسی می‌تواند منکر شود که همه‌ی جانداران آفریده‌ی اویند.

از طرف دیگر او استاد و معلم همه‌ی هنرهاست و ما همه می‌دانیم که هر کس که استادش عشق باشد در همه‌ی جهان مشهور می‌گردد. اما آنکه با عشق بیگانه بماند در تاریکی و گمنامی می‌افتد، اگر هنرمندان را بنگرید، می‌بینید که از آنان، کسانی بلندآوازه‌تر شده‌اند که شاگردی مکتب عشق را کرده‌اند و آن کس که دستش به دامن عشق رسید در تاریکی و گمنامی فرو نمی‌غلطد.

آپولون علم طب و تیراندازی و پیشگویی و نویسندگی را از عشق آموخت. همچنین هفائستوس هنر آهنگری، آتنه هنر بافندگی و زئوس حکمرانی بر خدایان و انسانها را. همه‌ی اینها شاگرد مکتب عشقند و از این جهت است که چون عشق به زیبایی در میان خدایان به وجود آمد، کارشان نظام گرفت. زیرا عشق همیشه از پلشتی‌گریزان است. و روشن است که عشق به زیبایی بود که چنین کرد. در روزگاران گذشته، چنانکه گفتیم از خدایان کارهای مهب و موحشی سر می‌زد، اما چون عشق تجلی یافت از خدایان جز نیکی و خوبی چیزی سر نزد، پس ای قدروس عزیز! می‌گوییم: که عشق نیکوترین و زیباترین خدایان است و هر نیکی و زیبایی که می‌بینی خود از عشق پدید آمده

است.

در اینجا می‌خواهم در وصف عشق غزلی را بخوانم.
آری، عشق است که در میان مردمان صلح و آشتی برقرار
می‌کند.

به دریاها سکون و آرامش می‌بخشد.
و طوفانهای خشمگین را فرو می‌نشاند
به رنجبران اندوهگین نشاط می‌بخشد و آنها را به خواب
خوش فرو می‌برد.

اوست که ما را از یگانگی‌های می‌بخشد.
و سینه‌ی مردمان را از کینه پیراست
و به محبت و دوستی با هم یاراست.
اوست که مردمان را وامی‌دارد که با هم پیامیزند
و به خدایان قربانی پیشکش کنند.
و با هم جشن و پایکوبی برپا سازند.
آنجا که او فرمانرواست ادب است و بی‌ادبی نیست.
مهرورزی هست و کین‌ستانی نیست.
عشق خوب رفتار است و نیک‌کردار،
مایه‌ی حیرت خردمندان است و شگفتی دیگر خدایان.
آنان که از او بی‌بهره‌اند به جان‌اش طالبند.
و آنان که از او بهره‌مندند، چون جان‌گرم‌اش دارند.
طالبانش با شور و اشتیاق در پی‌اش می‌گردند.
و آنان که او را جسته‌اند، دست از دامنش برنمی‌دارند.

او پدر فراوانی و ظرافت و زیبایی و آرزوهاست.
 و مدام در پی خوبی و روی گردان از بدی‌هاست.
 در رنج و بیم و آرزو و امید رهاننده
 و راهنمایی بهتر از او نیست.
 زینت خدایان و زیباترین و بهترین رهبران است.
 هر کس باید سر در پای عشق بگذارد.
 و او را با نغمه‌های شیرین شناس کند.
 و سرود او را که:
 مردمان و خدایان راثیفته خود می‌سازد، برابرد.

سخن کوتاه، ای فدروس عزیز! این است آنچه از عهده‌ی توانایی
 من در وصف و شناس عشق برمی‌آمد.
 (آری)، عشق پدر امنیّت، ملاطفت، نازکی، نرمی، شادی و رغبت
 است که بدو، خیرات عزّت و همه بدی‌ها ذلّت و زوال یافته‌اند.
 اوست مرشد با افتخارِ عقول، و بهترین دافع شرور، نیکوتر نگهبان
 نابهنگام رنجها و ترسها و شوته‌ها و زینت همه چیز، فرمانروای مطلق بر
 همه چیز، موجودی روحانی و انسانیّت و سزاوار اینکه هر آدمی به
 ستایش و ثنایش پرداخته، بدو نصیب و بهره‌ی خود را از انتظام و
 انجام الهی و مسرّت به موجودات زنده و آسایش خواطر خسته و
 مدارک فرسوده به نزد خدایان دیگر و تمام مردمان دریابد. این است
 آنچه که من خدای عشق را بدان می‌ستایم.
 . آریستودموس گفت: چون سخن آگاتون به پایان رسید، فریاد

شادی و تمجید از حاضران برخاست و همه زبان به تمجید و تحسین سخن و زیبایی بیان این جوان خوش کلام که درخور خود و خداوند عشق بود گشودند.

آنگاه سقراط بزرگ پس از مباحثه کوتاهی با آروکی ماخوس گفت: ای پراکومنوس، باز هم باور داری که من بی سبب می ترسیدم و پیشگویی من درست نبود که گفتم: آگاتون نطق شگفت انگیزی بیان می کند و مرا در تنگنا خواهد انداخت. بنابراین، پس از او هر چه بگویم سخنانم رنگ و جلوه یی نخواهد داشت.

آروکی ماخوس گفت: پیشگویی تو در آن بخش که مربوط به زیبایی سخنوری آگاتون بود واقعاً درست بود، اما بخش دیگر را - یعنی اینکه تو به تنگنا خواهی افتاد - باور نخواهم کرد.

سقراط گفت: ای رفیق، پس از چنین نطقی، به این فصاحت و زیبایی چگونه در تنگنا نباشم. فصاحت کلام و به ویژه آن قسمت پایانی سخنرانی که همه شنیدیم بسیار زیبا و شگفت انگیز بود. وقتی با مقایسه ی با آن، بیان نامفهوم و ناتوان خود را در نظر می گیرم، شرمسار می شوم و دلم می گوید که از اینجا بگریزم، چه می دانم که هرگز نخواهم توانست چیزی بگویم که در فصاحت و بلاغت به پای سخنوری آگاتون برسد. و فصاحت و بلاغت آگاتون مرا به یاد گرگیاس^۱ انداخت.

فصاحت سخنوری او همانند سخنوری گرگیاس است، شاید به

۱. گرگیاس از سخنوران معروف و مشهور سوفسطایی معاصر سقراط است.

این منظور بوده که بنا به گفته هومر مرا به سنگ مبدل سازد و ادعا کردم که من نیز در هنر عشق صاحب نظرم و حال آنکه در حقیقت هیچ نمی دانم و نمی دانم که چگونه باید چیزی را وصف کرد. حال می بینم پس نادانی نمودم که دعوت شما را اجابت کردم تا درباره ی عشق سخنرانی کنم.

من به طور کلی نادان و ناتوانم که بتوانم در وصف چیزها سخن بگویم. چون من ساده دل گمان کرده بودم که منظور از وصف چیزی بیان حقیقت آن چیز است و برای بیان حقیقت، سخنران باید موضوعی را انتخاب کند و سپس آن را به بهترین صورت بیان نماید. پیش از این بر خود مغرور بودم و باور داشتم که می توانم چیزها را وصف کنم، و می پنداشتم که می توانم سخن بگویم، حال می فهمم که در اشتباه مطلق بودم. به گمانم برای وصف چیزی باید ابتدا همه ی خوبی هایی را که بر ذهن خطور می کند به آن شیء نسبت داد، خواه درست باشد و خواه نادرست. حقیقت داشتن آنچه را که می گویم بی اهمیت است، ظاهراً مثل اینکه پیشنهاد اول این بود که در واقع هر کدام از ما به ستایش خداوند عشق تظاهر کند، بدون اینکه از روی حقیقت به ستایش او پردازد. و به همین جهت شما هر صفت خوبی را که در نظر آوردید در یک جا گرد نموده و همه ی آنها را به عشق و خدای عشق نسبت دادید و و بیان داشتید که او این طور و آن طور است. او چنین است و چنان است و آثار گوناگونی را هم به او نسبت دادید تا او را هر چه بیشتر، زیباتر و عالی تر آشکار سازید، منتها فقط و فقط در نظر آن دسته از افرادی که او را نمی شناسند. زیرا آنان که او

رامی شناسد سخنان مبالغه‌آمیز شما را نخواهند پذیرفت. به راستی ستایش‌های شما درباره‌ی عشق رنجی بود که بر خود هموار ساختید، اما در عین حال زیبا و شگفت نیز بود. من بی آنکه از اسنادی و مهارت شما در بیان این‌گونه مباحث آگاه باشم، وعده داده بودم که چون نوبت به من رسید، من نیز چون شما عشق را ستایش کنم بنابراین، وعده‌یی که به شما داده بودم زبانی بود، نه قلبی.

و اکنون من از آن وعده صرف‌نظر می‌کنم، زیرا پرداختن به سخنانی مانند سخنان شما از عهده‌ی من بر نمی‌آید. اما من حاضرم که حقیقت را بر شما آشکار سازم، لیکن به راه و شیوه‌ی خودم نه به سبک و سیاق شما. چه بعد از سخنرانی‌های شما، اگر من هم بخواهم نطقی را به شیوه شما آغاز کنم، خودم را مورد مضحکه قرار داده‌ام.

بنابراین. ای فدروس عزیز، اندیشه کن و ببین که آیا چنان سخنانی که مورد نظر من است به کارت می‌آید یا خیر؟! یعنی آیا حاضری حقایق را درباره‌ی عشق بشنوی آن هم با عبارات و کلماتی ساده یا خیر؟ نظر تو در این باره چیست؟

آریستودموس چنین حکایت کرد که: فدروس و دیگران از او خواهش کردند که او به روش همیشگی خود صحبت کند.

سقراط گفت: فدروس عزیز! پس اجازه بده، در آغاز چند سئوالی از آگاتون بکنم تا مطالبی را که مورد قبول اوست اساس سخن خود قرار دهم. فدروس گفت: هر سئوالی داری بپرس.

پس سقراط چنین به سخن آغاز کرد:

آگاتون عزیز! تو سخن خود را بسیار نیکو آغاز کردی که گفתי اول

باید خود عشق را چنانکه واقعاً هست نشان دهیم و آنگاه به وصف آثار او بپردازیم. این طرح آغاز مطلب را من کاملاً می‌پندم و چون تو از حقیقت عشق با این زیبایی و آراستگی صحبت کردی، آیا ممکن است از تو سؤال کنم که هدف و مقصودت از حقیقت عشق، عشق به چیزی است یا عشق به هیچ چیز؟ بگذار منظورم را بهتر بیان کنم. منظور من از این سؤال این نیست که آیا عشق، عشق یک پدر و یا عشق یک مادر است و یا هیچ کدام؛ زیرا البته مضحک بود اگر می‌پرسیدم که آیا اروس عشق یک پدر است یا عشق یک مادر، یا نه، بلکه سؤال مرا باید این طور بفهمی که اگر من سؤالی درباره‌ی عشق می‌کردم، آن را در باره‌ی کلمه پدر می‌کردم و از تو می‌پرسیدم که آیا پدر، پدر کسی است یا نه، لابد تو پاسخ می‌دادی، البته پدر، همیشه پدر یک پسر است یا پدر یک دختر، مگر تو غیر از این پاسخ می‌دادی؟ و این جواب درست نیست!

آگاتون گفت: آری، کاملاً درست است.

سقراط گفت: آیا در مورد مادر نیز همین پاسخ را می‌دادی؟

آگاتون تصدیق کرد.

سقراط گفت: بسیار خوب، اکنون سؤال دیگری می‌کنم، تا منظورم را بهتر بفهمی. آیا یک برادر همیشه برادر کسی است یا برادر هیچ کس.

آگاتون گفت: آری. برادر کسی است.

سقراط گفت: یعنی برادر برادر یا برادر خواهری است.

آگاتون گفت: آری.

سقراط گفت: حال بازگردیم بر سر صحبت عشق. آیا عشق، عشق به چیزی است یا خیر؟

آگاتون گفت: البته عشق به چیزی.

سقراط گفت: خوب، این پاسخ را که دادی به خاطر داشته باش و حال بگو بینم، آیا عشق که گفتی، عشق به چیزی است، خواهان آن چیز هم هست یا خیر؟

آگاتون گفت: البته خواهان آن است.

سقراط پرسید: آیا عشق، آنچه را که طلب می‌کند دارد یا ندارد؟ یعنی وقتی طالب است که آن را ندارد یا وقتی که آن را دارد؟ آگاتون پاسخ داد: ظاهراً وقتی که آن را ندارد.

سقراط گفت: آیا بهتر نیست که به جای «ظاهراً» بگویی «حقیقتاً» نظر من این است که کسی خواهان چیزی است که آن را ندارد. اگر داشته باشد، خواستن و طلب کردن آن معنی و مفهومی ندارد. این همیشه و در همه جا، یقیناً درست است. نظر تو چیست؟ آگاتون گفت: نظر من هم همین است.

سقراط گفت: بسیار خوب. پس بگو بینم، آیا کسی که تواناست و مهتر، در جستجوی مهتری و توانایی هم هست یا نیست؟!

آگاتون گفت: بنا به نتیجه‌یی که از استدلال خود گرفتیم، هرگز! چون، وقتی کسی که چیزی را دارد، دیگر محتاج و نیازمند آن چیز نخواهد بود که آن را بخواهد.

سقراط گفت: درست است. زیرا کسی که آن فضائل را داراست، نمی‌تواند که آنها را نداشته باشد. اما ممکن است کسی بگوید، گاهی

اوقات افرادی که این چیزها را دارند، در عین حال خواهان همان چیزها هم هستند، و برای رفع این اشتباه باید اینطور پاسخ داد که: اینکه می‌گوییم کسی چیزی را دارد، معنی این سخن این است که آن کس این چیز را در حال حاضر دارد. اما وقتی که کسی می‌گوید: من سالم هستم و آرزو می‌کنم که سالم باشم و یا من توانگر هستم و مایلم توانگر باشم، یعنی چیزی را که دارم می‌خواهم داشته باشم، باید به او گفت تو که دارای تندرستی و توانایی هستی، خواهان آنی که در آینده نیز این چیزها را داشته باشی، زیرا در این لحظه خواه ناخواه آن چیزها را داری. بنابراین، خوب بیندیش. آیا منظور تو غیر از اینهاست که می‌خواهی بگویی. یعنی آن چیزی که من هم اکنون دارم می‌خواهم در آینده نیز آنها را داشته باشم. نظر تو چیست؟

آگاتون گفت: تصدیق می‌کنم.

سقراط گفت: بنابراین، آنکه آرزو دارد آنچه را که اکنون دارد، در آینده نیز آنها را داشته باشد، یعنی آرزوی چیزی را دارد که اکنون فاقد آن است.

آگاتون گفت: کاملاً صحیح است.

سقراط گفت: پس هر کس آرزویی چنین داشت آرزوی چیزی را دارد که در آینده است، نه در حال حاضر، و او اکنون آن را ندارد و با آن چیز موجود نیست. چیزهایی که خواهش و آرزوی ما به آنها بستگی دارد همه از این نوع‌اند.

آگاتون گفت: درست است.

سقراط گفت: بسیار خوب، حالا برگردیم به اصل موضوع. عشق

همیشه به چیزی تعلق دارد که فاقد آن است، عشق چیزی را می جوید که سوای خودش و دور از خودش بوده و هنوزش به دست نیاورده است.

آگاتون گفت: البته چنین است.

سقراط گفت: اکنون به یاد آور که در ضمن سخنان خود چه نبینی را به عشق دادی، یا اگر مایل باشی من می توانم آن را به یادت بیاورم. بله، تو در ضمن سخنان خود گفتی که: همه ی امور خدایان در سایه ی عشق به زیبایی سر و سامان می یابد، زیرا عشق به زشتی اصلاً وجود ندارد. آیا سخنان تو همین طور نبود؟! یعنی عشق، خواستن چیزی است که حاصل نباشد و چون گفتیم که عشق در پی زیبایی است، بایستی جمال و زیبایی را نداشته، تا خواستار آن باشد. بنابراین قاعده، آیا عشق را می توان زیبا خواند؟ در صورتی که از اتصاف به زیبایی بهره مند نیست؟

آگاتون گفت: آری، همین طور است که گفتم.

سقراط گفت: آگاتون عزیز! حال که از طرفی تا اینجا را تصدیق کردی و از طرف دیگر، عشق را افضل نیکی ها خواندی و نیز هرگونه خیر و نیکی را بالطبع زیبا شمردی، پس چنانکه دانستیم، عشق خواستار زیبایی است و از آن بهره مند نیست، در نتیجه به خیر و نیکی هم نیازمند است و بالطبع فاقد آن است. پس چگونه زیبا و نیک تواند بود؟

آگاتون گفت: حق با توست.

سقراط گفت: پس در این صورت، آیا باز هم ادعا خواهی کرد که

عشق زیباست.

آگاتون پاسخ داد: ای سقراط عزیز! چنین به نظر می‌رسد که من اصلاً نمی‌فهمیدم که دارم چه می‌گویم!

سقراط گفت: تو سخنان نغز و زیبایی را بیان کردی، اما می‌خواهم از تو سئوالی بکنم. آیا خوبی و زیبایی یکی است یا نه؟! آگاتون گفت: چرا؟

سقراط گفت: اگر عشق نیازمند زیبایی است و زیبایی همان خوبی است، پس عشق محتاج خوبی هم هست؟ آگاتون گفت: سقراط من نمی‌توانم تو را مجاب کنم.

سقراط جواب داد: تو مجاب ساختن حقیقت رانمی‌توانی، اما سقراط را می‌توانی. و من، هم اکنون تو را راحت می‌گذارم و اگر شما جمع حاضر خواسته باشید با موافقتی که میان من و آگاتون پدید آمد می‌خواهم داستانی را از زبان یک زنِ مائینه‌یی به نام دیوتیما که درباره‌ی عشق از او شنیدم برایتان بیان کنم.

دیوتیما کاهنه‌یی بود فضیلت‌مند و درباره حقیقتِ عشق و این‌گونه مسائل، فردی بود صاحب‌نظر و بی‌اروشتن، از آن گذشته دارای کراماتی نیز بود. چنانکه در هنگام مراسم یک قربانی توانست با دعا‌های خود بلای طاعون را برای مدت ده سال از اهالی آتن دور سازد و من نیز آنچه را که درباره‌ی حقیقت عشق می‌دانم خود مدیون او هستم، در عشق، او آموزگار من بود و آنچه را که او برایم گفت، من برای شما تعریف خواهم کرد.

بنابراین، من سخنان را از جایی آغاز می‌کنم که در خصوص آن بین

من و آگاتون موافقت به عمل آمد و کوشش می‌کنم که به بهترین نحوه، آنچه را که در توان دارم سخن عشق را به پایان برسانم و آن مطالب را برای شما بیان دارم.

سقراط گفت: ای آگاتون عزیز! به راستی حق با تو بود که گفتی لازم است که در آغاز خدای عشق را تعریف کنیم و سپس ببینیم که او کیست و آثار او چگونه است؟ به نظر من آسان‌ترین راه برای شناخت حقیقت عشق آن است که همان شیوه‌ی دیوتیما را در پیش گیریم و سؤال و جوابی را که بین ما ردّ و بدل شد با شما در میان گذارم.

آن زنِ خردمند به من گفت: عشق نه نیک است و نه زیبا، بلکه از جنس پریان است و مقام و مرتبه‌ی پری واسطه‌یی میان خدایان و آدمیان است و چون از سرشت و توانایی عشق پرسیدم، جواب داد: که عشق، هر یک از موجودات خدایی و انسانی را تفسیر نموده و آنها را به همدیگر پیوند می‌دهد و نباش‌ها و قربانی‌های بشری را به خدایان و فرمان‌های خدایی را به بندگان می‌رساند. فضای فاصله‌ی میان خدایان و انسان‌ها را به وجود خویش پر ساخته، و سراسر جهان هستی را به همدیگر می‌پیوند. و به خاطر برکت اوست که جمله پیشگویی‌ها، الهامات، علوم الهی، بخشایش گناهان و جادوها پدید آمده است. زیرا ممکن نیست که طبیعت الهی مسدوداً با طبیعت انسانی پیوسته گردد. پس هر آن بخشایش که از طرف خدایان به انسانها؛ در همه‌ی احوالشان می‌رسد، به واسطه عشق انجام می‌پذیرد. پریان بسیارند که عشق یکی از آنهاست و هر آن کس که تواند واسطه این پیوند و اتصال میان خدایان و نوع انسانی گردد به

نایب نیکبخت بوده و بهره‌بی از سرشت پریان دارد، ولی آن کس که علم یا فن و منیر - یگیری بیاموزد همیشه اسیر و درمانده است. آنگاه ادامه داد و گفت که: عشق نه زیاست و نه نیکو. از او پرسیدم که نوای دیونیم، آبا گمان می‌کنی که عشق بدی و زشتی است؟ گفت: خاموش. مگر لازم است آنچه زیبا نیست، زشت باشد؟ مگر نمی‌دانی که میان دانایی و نادانی فاصله‌یی وجود دارد؟ من گفتم آن فاصله کدام است؟ گفت: باور درستی که نتواند منطق خود را اثبات کند، دانایی نیست، اما چون شناخت به حقیقت است، نادانی هم نمی‌باشد و این فاصله‌ی میان دانایی و نادانی است.

گفتم: درست است.

گفت: پس اصرار نوز تا اثبات کنی که هر چه زیبا نیست لازم است زشت باشد. گفتم: اما همگان عشق را خداوند بزرگی می‌دانند.

پرسید: مقصودت کسانی است که دارای معرفت‌اند و صاحب‌نظر. یا آنها که شناخت و معرفتی ندارند. گفتم: همه‌ی طبقات. گفت: ای سقراط چگونه ممکن است که همه‌ی مردمان عشق را خداوندی بزرگ بدانند، حال آنکه گروهی از آنها به طور کلی اصلاً به خدای عشق ایمان و باوری ندارند.

گفتم: این گروه از مردمان چه کسانی‌اند؟ گفت: من و تو، دو نفر از آن گروه‌ایم.

گفتم: غیر ممکن است.

خندید و گفت: خیلی ساده است. تو خود معتقدی که خدایان بسیار خوشبخت و زیباوند. آبا شهادت آن را داری که بگویی خدایی

هست که چنین نیست؟

گفتم: خیر.

گفت: منظور تو از خوشبخت کسی است که هم خوبی را دارا باشد

و هم زیبایی را.

گفتم: آری.

گفت: تو خود تصدیق کردی که چون عشق محتاج است و

نیازمند، پس در آرزوی خوبی و زیبایی است و نیازمند بدان.

گفتم: آری.

گفت: پس کسی که از زیبایی‌ها و خوبی‌ها، بهره‌ی ندارد، چگونه

تواند که خدا باشد، البته غیرممکن است و می‌بینی که تو خود به

خدای عشق ایمان و اعتقاد نداری!

گفتم: پس اروس، کیست؟ یک موجود فانی؟

گفت: نه، هرگز.

گفتم: پس کیست؟

گفت: همان‌گونه که از پیش گفتم، واسطه‌ی است میان خدایان و

موجودات فانی.

گفتم: ای دیوتیما واضح‌تر بیان کن.

گفت: او فرشته‌ی بزرگی است و فرشتگان حد واسطی هستند بین

خدایان و آدمیان.

گفتم: توان و قدرت او در چیست؟

گفت: واسطه‌ی میان خدایان و آدمیان. نیایش‌ها و نیازهای مردمان را

او به پیش خدایان می‌برد و فرمان‌ها و پاداش‌های خدایان را او برای

آ- میان می آورد. او واسطه میان خدایان و مردمان است و از برکت وجود او عالم به هم پیوند می یابد و وحدت و یکپارچگی ایجاد می کند. از راه عشق است که کار کاهنان و غیگوبان و هدایا و قربانی ها به مقصد می رسد. زیرا خدایان با مردمان هرگز ارتباط مستقیم برقرار نمی کنند، بلکه هر رابطه بی میان خدا و انسان خواه در حال بیداری و خواه در موقع خواب به توسط فرشتگان انجام می گیرد و کسی که از رمز این ماجرا باخبر باشد فردی است آسمانی و روحانی. در حالی که فنون و هنرهای دیگر، همه عادی هستند و خاکی و فرشتگان حد واسطه بیارند و انواع گوناگون دارند و عشق نیز یکی از این فرشتگان است.

و چون از دیوتیما نام پدر و مادر عشق را پرسیدم، جواب داد: که این داستان دراز دارد، اما برایت به اختصار بیان خواهم کرد. چون آفرودیت^۱ تولّد یافت، خدایان به افتخارش جشن گرفتند و پوروس (خدای چاره جویی) پرمیس (خدای خردمندی و دانایی) نیز در میان آنها حضور داشت. در پایان جشن پنی (خدای تهیدستی) هم آمد و بر در ایستاد به امید اینکه بهره بی از این سفره و جشن و سرور نصیب او شود.

پوروس (خدای چاره جویی) که از نکتار باده ی آسمانی سرخوش بود - چون در آن روزگاران هنوز شراب وجود نداشت - به باغ زئوس رفت و چون بسیار خسته و سنگین بود به خوابی گران فرو رفت. پنی

(خدای تهیدستی) حیلہ بی اندیشید تا از پوروس (خدای چارہ جویی) کودکی پیدا کند و با این هدف در باغ کنار پوروس آرامید و اروس را بارور کرد. بدین گونه نطفه‌ی عشق بنه شد.

بنابراین، عشق خدمتگزار ونوس است. زیرا در جشن میلادش به وجود آمده و دوستدار هر نوع زیبایی است و آفرودیت زیبا بود.

عشق از پدر و مادر خود ارث می‌برد. میراث او از مادر این است که همیشه تهیدست بماند و از لطافت و زیبایی هم بی‌نصب باشد. و این درست برخلاف آن چیزی است که بسیاری می‌پندارند. او نیز خشن است و رنگ‌پریده، نه کفش به پا دارد و نه برای آرمیدن مکن و ماوایی. بر روی زمین عریان زیر آسمان می‌خوابد. گاه در کوی و برزن و یا در رواق خانه‌ها شب را به روز می‌آورد و همانند مادرش بینوا و تهیدست است.

اما از طرف دیگر همانند پدرش شکارگر زبردستی است که با کمال دلیری و نشاط در جستجوی خوبی و زیبایی است، هر لحظه چارہ تازه بی‌می‌اندیشد و هر روز از راه دیگری وارد می‌شود و لحظه‌بی‌از جستجوی دانش و معرفت بازمی‌ایستد و در عین حال نیز جادوگری زبردست و حیلہ‌گر است.

نه به خدایان شباهتی دارد و نه به آدمیان. بلکه عیناً چون پدرش می‌ماند که اگر در یک روز تبرش به هدف بخورد شادی و شغنی بی‌پایان پیدا می‌کند و شکفته می‌شود و گاهی هم پژمرده می‌گردد و باز دوبارہ سرزنده می‌گردد و هر چه به دست آورد زود از دست می‌دهد، به طوری که عشق همیشه نه تهیدست است و نه توانگر و در

دانایی و نادانی نیز وضع به همین گونه است. یعنی بین این دو قرار دارد.

اما حقیقت امر این است که: خدایان حکمت و دانش نمی جویند، زیرا خود دانشمندند و شخص دانشمندتر را نیازی به کسب دانش و حکمت نیست و همچنین شخص نادان هم به تحصیل دانش نمی پردازد. زیرا خود را دانا می شمارد و بدبختی افراد نادان در همین است و همچنین است آدمی که واقعاً خردمند است! چون انسان های دانا، دانا هستند خود را بی نیاز از طلب و جویایی دانش می دانند. آنکه نه فضیلت دارد و نه دانش، به آنچه هست خرسند است، چه زیباتر از آن را نمی شناسد و چون مورد نیاز هم نیست پس میل و رغبت به آن هم ندارد. اما آنان که در میان این دو دسته اند به طلب حکمت و دانش می پردازند و عشق بدان سبب طالب حکمت است. نخست اینکه مقام اش در میان علم و جهل واقع بوده (از دسته سوم به شمار می آید). دوم آنکه حکمت از زیباترین چیزهاست و عشق هر نوع زیبایی را می پرستد و به علاوه مقام حکمت نیز همچون عشق در میان علم و جهل و نادانی واقع است و این حالت اش به سبب آن است که از پدری بی نیاز و خردمند و از مادری تهیدست و نیازمند و نادان زاده شده است.

من گفتم: ای دیوتیما اگر نه دانا در طلب خردمندی و دانایی باشد و نه نادان، پس جویندگان دانایی چه کسانی هستند؟

گفت: جواب این مطلب را هر کودکی می داند. اینها کسانی هستند که در میان دانایی و نادانی قرار دارند. ای سقراط عزیز! حقیقت عشق

این است. خطایی که تو در شناختن عشق کرده بودی ناشی از این بود که عشق را با آنچه عشق متعلق به آن است اشتباه می‌کردی. البته تعلق عشق به زیبایی است، و بدین خاطر است که تو عشق را زیبا می‌پنداشتی، معشوق البته زیبا و کامل و عالی است و برازنده، اما عاشق و معشوق با هم متفاوت هستند و حقیقت عشق چنین است که برایت بیان کردم.

گفتم: ای دوست عزیز. من سخنان را تصدیق کردم و تسلیم تو می‌شوم، زیرا تشریح و توصیف تو بسیار زیبا بود. اما اگر عشق چنان است که تو گفتی، پس برای آدمیان چه سود و فایده‌یی دارد؟

جواب داد: ای سقراط این را نیز بیان خواهم کرد. چنانکه تو گفتی عشق زیبایی را دوست دارد. اما اگر فردی بپرسد نتیجه‌ی این چیست؟ یعنی از طلب زیبایی هدف و مقصود نهایی کدام است؟ چه جواب بدهیم؟ و باز گفتم: اما این پاسخ را پاسخ دیگری در پی است و آن این است: کسی که از زیبایی بهره‌مند می‌شود چه وضعی پیدا می‌کند.

گفتم: پاسخ این سؤال را به این زودی نمی‌توانم داد. گفت: اگر به جای زیبایی «خوبی» را بگذاریم و سپس بپرسیم آنکه خوبی را می‌خواهد، هدفش چیست؟ چه جوابی خواهی داد؟ گفتم: منظورش این است که به «خوبی» برسد و آن را به دست آورد.

گفت: آنکه «خوبی» را به دست آورد چه وضعی پیدا خواهد کرد؟ گفتم: پاسخ این سؤال آسان‌تر است، آنکه «خوبی» را به دست

می آورد، سعادتمند خواهند شد؟

گفت: درست است. برای آنکه سعادتمندان در نتیجه رسیدن به خوبی سعادتمند شده‌اند و دیگر لازم نیست بهرسم چرا مردم خوشی و لذت را طالبند، چون پاسخ نهایی و قاطع است. گفتم: کاملاً درست است و این رغبت همگانی است.

گفت: بنابراین، چون همه‌ی مردمان را خواهان دوست داشتن خواندی. پس چرا ما نمی‌گوییم که همگان عاشق و دوستدارند و از چه روی بعضی را عاشق و جمعی را فارغ می‌خوانیم و باز گفت: ای سقراط اگر همه‌ی مردمان همیشه دوستدار یک چیز باشند، پس چرا ما همه را عاشق نمی‌نامیم، بلکه فقط یک عده را عاشق می‌شماریم و عده‌ی دیگر را نه!

گفتم: من از این حالت در شگفتم، و بر این اشکال جوابی ندارم و عشق را به اسم عام که شامل جمیع انواعش تواند بود خوانده‌ایم. گفت: در شگفت مباش. مطلب این است که ما یک نوع عشق را از انواع دیگر آن مجزا می‌سازیم و نام کلی همه‌ی انواع عشق را فقط به این نوع می‌دهیم و فقط آن را عشق می‌نامیم، در صورتی که به انواع دیگر، نام‌هایی غیر از آن می‌دهیم.

گفتم: منظورت را واضح‌تر بیان کن!

گفت: تو می‌دانی که آفرینش و خلاقیت انواع گوناگون دارد. آنچه سبب شود که نبستی صورت هنی به خود گیرد آفرینش و خلاقیت است. از این‌رو، همه‌ی هنرها آفریدن است و استادان و هنرمندان، همه خلاق و آفرینش‌گرند.

گفتم: صحیح است.

گفتم: با این وجود، می دانی که همه ی هنرمندان خلاق و آفریننده نامیده نمی شوند، بلکه آنها نام های دیگری هم دارند. اما ما یونانی ها از میان انواع خلاقیت و آفرینندگی ها، تنها یک نوع اش را که مربوط به هنر موسیقی و شاعری است می شناسیم و نام کلی همه ی هنرها را بر آن می نهیم و کسانی را که به این هنر اشتغال دارند آنها را آفریننده (هنرمند) می نامیم.

گفتم: کاملاً درست است.

گفتم: در مورد عشق نیز وضع به همین صورت است و مفهوم و معنی عشق به طور کلی عبارت است از: هر گونه تلاش و کوشش برای رسیدن به خوبی و خوشبختی و این بالاترین هدف و غایت هر کس است، اما کسانی که از راه های دیگر به سوی این هدف گام برمی دارند، عاشق خوانده نمی شوند، خواه از راه اندوختن مال و ثروت باشد و خواه ورزش و یا کب حکمت و معرفت. تنها به کسی عاشق می گوئیم که از یک راه به خصوص برود و فقط این عده عاشق نامیده می شوند.

گفتم: به نظر می رسد که حق با تو باشد!

گفتم: آری و می شنوی که بعضی ها می گویند کسانی که در جستجوی نیمه ی دیگر خود هستند عاشق می باشند، اما من می گویم. عاشقان نه به دنبال نیمه ی خود هستند و نه به دنبال تمام خود، مگر اینکه این نیمه و این تمام، هم خوب باشد و هم نیکو. و الا همه می دانیم حتی وقتی که دست و پا فاسد و مضر شد، آن را می بُرنند و به دور

می اندازند. پس درست نیست که بگوییم هر کس در پی جستن آن چیزی است که متعلق به خودش می باشد. مگر اینکه در عین حال باور داشته باشیم که فقط خوبی است که از آن ماست. بنابراین، آنچه که مردمان آن را دوست دارند و خواهان آن هستند فقط خوبی است و لاغیر...

آیا عقیده ی تو هم همین است؟

گفتم: نه به خدا.

گفت: پس آیا نباید گفت که انسان دائماً خوب را طالب است و عاشق آن می باشد؟
گفتم: آری!

گفت: پس این را هم بر آن بیفزایم که هدف شان تملکِ پایدار و همیشگی بر آن است.

گفتم: آری. چنین باید باشد.

گفت: پس می توانیم بگوییم که عشق عبارت است از اشتیاقِ بدست آوردنِ خوبی برای همیشه.
گفتم: آری، این کاملاً درست است.

دیوتیما به سخن خود ادامه داده و گفت: اگر حقیقت عشق این است پس بگو بدانم کسانی که به دنبال آن هستند، چگونه باید دنبال آن بروند و چه کاری باید بکنند تا بتوانیم کوشش آنها را عشق بنامیم؟!
گفتم: ای دیوتیما، اگر حقیقتِ رامی دانستم در برابر دانش و معرفت تو چنین شگفت زده نمی ماندم. تو خود بگو. چه من پیش تو آمده ام تا نادانسته ها را از تو بیاموزم.

گفت: خوب، به تو خواهم آموخت، پس خوب گوش بده. هدف و غایت جوشش عشق «آفرینش و زاینده‌گی در زیبایی» است.

گفتم: دیوتیما، آدمی باید به اسرار غیبی آگاه باشد تا مفهوم سخنان تو را ادراک کند، من از درک سخنان تو درمانده‌ام. بیشتر توضیح بده.

گفت: پس واضح‌تر خواهم گفت: تن و جان مردمان زاینده است. در سن معینی طبیعت‌اشان اشتیاق به تولید و آفرینش پیدا می‌کند و بر سر آن می‌رود که زیبایی را بیافریند، نه زشتی را. پیوند بین زن و مرد به منظور آفرینش است و این کاری است خدایی و آسمانی. چه بارور شدن و زاییدن، جاودان ساختن موجود فانی است. اما این عمل در آنجایی که تناسب و هماهنگی وجود نداشته باشد، ممکن نیست صورت بگیرد، زیرا خدایان فقط با زیبایی توازن و هماهنگی دارند و بین زشتی و چیزهای آسمانی سازگاری وجود ندارد.

پس زیبایی، سرنوشت و یا خدای زاینده‌گی است. قدرت آفریننده چون به زیبایی می‌رسد، آرامش و نشاط و جوششی سراپای وجودش را فرامی‌گیرد و در همان لحظه است که تولید می‌شود.

اما چون به زشتی برسد، افرده و غمگین می‌شود و پژمردگی حس می‌کند، سرکوفته می‌شود و از تولید و آفرینش باز می‌ماند. به همین مناسبت آن کسی که کشش و اشتیاق به تولید در وجودش موج می‌زند، در جوار زیبایی شور و شوق می‌یابد و دارای هیجان می‌شود و از پیوند با زیبایی آرامش و خرسندی می‌یابد. پس ای سقراط می‌بینی که عشق چنانکه تو پنداشته‌ی تنها عشق به زیبایی نیست.

گفتم: پس چیست؟

گفت: باردار ساختن چیزی زیبا و آفرینش آن.

گفتم: چنین است.

گفت: مسلماً چنین است.

گفتم: اما منظورت از بارداری چیست؟

گفت: برای اینکه همه جانوران فانی و میرا هستند و بارداری و زایش سبب ادامه زندگی و بقا و جاودانگی آنهاست و همان‌طور که قبلاً گفتم و هر دو نفر ما موافقت کردیم، منظور و غایت عشق عبارت است از به دست آوردن خوبی برای همیشه و از این گفته چنین نتیجه‌گیری می‌شود که عشق باید خواهانِ ابدیت و جاودانگی باشد. دیوتیما وقتی که از عشق صحبت می‌کرد اینها را به من آموخت. یک بار هم از من پرسید: که‌ای سقراط به نظر تو علت وجود عشق و اشتیاق در چیست؟ مگر نمی‌بینی که همه‌ی جانوران چه پرندگان و چه رونندگان گرفتار عشق و اشتیاق می‌شوند و شوق تولید مثل در آنها پدید می‌آید و برای این کار چه درد و رنجی را که بر خود هموار نمی‌سازند؟! عشق آنها در ابتدا به هنگام هماغوشی و بعد هم در هنگام بزرگ کردن بچه‌هایشان تبدیل به محبت و مهرورزی می‌گردد و حتی ناتوان‌ترین جانداران هم آماده است که در راه بچه‌های خود با نیرومندترین آنها به نبرد برخیزد و شاید هم در این راه جان بدهد و کشته شود. و آنها رنج و گرسنگی را تحمل می‌کنند، برای اینکه به زادگان خود غذا برسانند و در این راه از هیچ‌گونه کوششی دریغ نمی‌ورزند.

در مورد انسان‌ها شاید این‌طور فکر کنیم که عقل و خرد آنهاست

که آنها را وادار به این اعمال می‌کند. اما جانوران که از خرد و عقل بی‌بهره‌اند. آیا می‌توانی علت این امر را برای من بیان کنی؟
جواب دادم: من از علت این کار ناآگاهم.

گفت: سقراط! گمان می‌کنی در عشق می‌توانی به جایی برسی اگر از این نکته غافل و ناآگاه باشی؟!

گفتم: ای دیوتیما من برای آموختن همین نکات پیش تو آمده‌ام. چه می‌دانم که به آموزگاری تو محتاجم. بنابراین، همه‌ی دانسته‌های خود را بی‌پرده درباره‌ی عشق به من بیاموزان و رمز و راز عشق را با من در میان نه.

گفت: بسیار خوب. اگر تو هم باور داری که راز و رمز عشق همان چیزی است که پیش از این بیان کردیم. در این صورت همه چیز روشن و واضح است. زیرا طبیعت فانی و میرای موجودات زنده باعث می‌شود که آنها برای خود جاودانگی و نامیرایی پدید آورند و در جانوران تنها راه همان تولید مثل است که سبب بقا آنها می‌شود. با تولید مثل، موجود زنده به جای موجودی پیر و رو به زوال خویش نوزاد تازه‌ای را به جا می‌گذارد. از این فراتر رویم. همان‌طور که می‌دانی، ما وجود یک موجود زنده‌یی را از کودکی تا پیری همیشه به یک نام می‌خوانیم و آنها را همانند یکدیگر می‌شماریم. در حالی که او هرگز همان نیست که پیش از آن بوده است، بلکه مدام در حال تغییر و دگرسانی است. یعنی مو و گوشت و استخوان و خون و خلاصه همه‌ی اعضای بدنش دائماً در حال تغییر و دگرگونی است و این تغییر و دگرسانی نه تنها در بدن بلکه در روان ما نیز جاری و ساری است.

یعنی در بدن ما مدام کار فرسودگی و رویش دوباره ادامه دارد و همچنین در جان و روان ما.

در همه‌ی وجود ما، حتی اخلاق و آرزوها و پندارها و شادی‌ها و آلام و بیم و امیدهای ما. هیچ‌کدام آنها نیستند که در گذشته بودند و مدام دستخوش تغییر و دگرسانی هستند و پیوسته جای خود را به چیزهای تازه می‌دهند. یکی به وجود می‌آید و دیگری از بین می‌رود و شگفت‌تر از همه این که حتی شناختها نیز می‌آیند و می‌روند و ما از لحاظ دانشها و شناخت‌هایمان نیز هرگز به یک حال پایدار باقی نمی‌مانیم. و هنگامی که گمان می‌کنیم درباره‌ی یک مطلب به اندیشه فرو می‌رویم، در همان لحظه آگاهیم که شناخت ما از بین رفته است. زیرا فراموشی در واقع از بین رفتن شناسایی است و از راه یادآوری، شناخت تازه‌یی به جای آنکه از بین رفته است، در ما ایجاد می‌شود، به نحوی که به نظرمان چنان می‌رسد که این شناسایی جدید همان شناسایی گذشته است.

اما ذات همه‌ی خدایان اینگونه نیست و تغییر و دگرسانی در ذات آنها راهی ندارد. بدینگونه ای سقراط زندگی زودگذر یک اروس را که با آفرودیت زمینی پیوستگی دارد خدای عشق زمینی و آن دیگری را خدای عشق آسمانی می‌نامیم. پس باید که سرشت این دو را از هم بازشناسیم و تفاوت میان آنها را بیان کنیم.

در مورد کارهایی که انجام می‌دهیم، همه می‌دانیم که نکته مهم چگونگی انجام آن است. مثلاً اگر کارهایی را که اکنون انجام می‌دهیم در نظر بگیریم، این کارها در نفس خود نه خوبند و نه بد. خوب و بد

بودن آنها در اثر چگونگی انجام آنهاست. وقتی این چگونگی خوب باشد انجام آن کار خوب است و وقتی که بد باشد انجام آن هم بد است.

عشق ورزیدن نیز از این قاعده مستثنی نیست. و از این رو هر عشقی زیبا و درخور ستایش نمی باشد. بلکه فقط عشقی زیبا و پسندیده است که ما را چنان برانگیزاند که باشکوه و زیبایی آن را دوست بداریم.

عشقی که از آفرودیت زمینی سرچشمه می گیرد طبیعتاً عشقی زمینی و بازاری است و قوه تمیز ندارد، و آن عشقی است که بر دل اراذل و سفلگان نفوذ می کند. اینها هستند که هم عاشق زنان می شوند و هم عاشق پسران. یعنی، عاشق تن می شوند و نه عاشق جان. آنها هر چند ناشایست باشند، باز هم عشق می ورزند و گمانی می کنند که از این عشق زمینی و میرا، جاودانگی خود را تضمین می کنند و به جای موجود فرسوده، موجود نو و تازه‌یی در جهان پدید می آورند که به نظر می رسد همان موجود گذشته بوده است. پس شگفت‌انگیز نمی باشد اگر همه آدمیان محبت فرزندان خود را در دل بیورانند. این مهرورزی همان عشق به جاودانگی و زندگی ابدی و پایدار است.

من از این سخنان به شگفت آمدم و گفتم: ای دیوتیمای فرزانه، آیا به راستی مطلب از این گونه است که می گویی؟

دیوتیما قیافه فیلسوفانه‌یی به خود گرفت و گفت: اگر تو سخت‌کوشی و فداکاری مردان را در راه کسب نام و شهرت ملاحظه کنی، عشق آدمی را به دوام و جاودانگی نام و نشان‌اش موافق و

هماهنگ آنچه که گفتیم خواهی دانست. مردانی که سوای از رغبت و علاقه جسمانی، عقیده و ایمان به جاودانگی ندارند، باید آنها را نادان و احمق بدانی و از کارهایی که انجام می دهند حیرت کنی، زیرا آنان برای کسب نام و نشان حاضرند که خود را در معرض خطرهایی قرار دهند که هرگز برای فرزندان خود نیز به چنین خطرهایی تن در نمی دهند. در این راه مال خود را نثار می کنند و تمام مصایب را بر خود پذیرا می شوند و حتی از مرگ و مردن هم نمی ترسند.

آیا گمان می کنی که آلکتیس جان خود را برای چه فدای آدمتوس کرد و یا چرا آخیلوس برای پاتروکلوس خود را به کشتن داده و یا کدروس جان خود را به خطر می انداخت تا حکومت بر مردم را برای پسران خویش محفوظ نگه دارد؟ نه! من مطمئن هستم که آدمیان کارهای خطرتری می کنند و این افراد هرچه بزرگتر باشند کارهای خطیری را انجام می دهند. فقط بدین امید و آرزو که شهرت نیکنامی آنان ماندگار شود و جاودانه گردند. چه جاودانگی آرزوی همه ی مردمان جهان است.

اما کسانی که به زاد و ولد جسمانی و تن اشتیاق دارند، به زنهارو می کنند و عشقشان در این رهگذر سپری می شود و باور دارند که از راه تولید نسل می توانند جاودانگی و نیکنامی خود را فراهم سازند. اما جانها و ارواح نیز زاییدن و آفرینش دارند. افرادی هستند که به جان بیش از جسم زاینده اند و بالنده. اگر بپرسی جان اینان چه می آفریند؟ می گویم فرزندانی شایسته که سزاوار مقام جان باشند، یعنی دانایی و فرزاندگی. شاعران و هنرمندان، جانهای زاینده و بالنده

دارند. اما بزرگترین خردمندی، خرد و معرفی است که به تنظیم امور خانواده و اجتماع مربوط است و آن تسلط بر خود و حق طلبی و اعتدال نامیده می شود و احوال حکومت ها و خانواده ها را درست و منظم برپا می دارد.

پس هر آن کودک که در سرشت و ذات خویش؛ از این مفاخر و فضایل اندوخته دارد، خود یکی از نفوس روحانی است. چون وقت تولید و تناسل روحانی او فرارسد، به جستجوی مورد و محل زیبایی خواهد پرداخت تا در آن، بذره‌های فضایل اندوخته خویش را بیفشاند و در این رهگذر موارد ناقص و ناپسند موافق و مطلوبش نتواند بود، پس به جلب و جذب افرادی می پردازد که جمال و صورت جسمانی را مقرون به کمال زیبایی و خوبی روحانی داشته باشند و چون فردی را بیابد که دارای آن هر دو خصیصه، یعنی هم زیبایی سیرت و هم صورت باشد دل‌باخته و شیفته اش می گردد. پس به تاثیر عشق و بر اثر مجاورت و هم نشینی با وی بالطبع بر آن خواهد شد که مقصود جاودانگی و دوام و بقا وجود معنوی خود را به وسیله آن تولید و تناسل معنوی در وی انجام داده، به تعلیم و تربیت آن محبوب و سرور و دل‌ارام به حضور و غیاب خود پردازد و هر آنچه را که در خزانه وجودش از وظایف انسانی و شرافت نفسانی اندوخته است بدو سپارد و به این ترتیب مهرورزی و یگانگی که بین آن دو به وجود می آید به مراتب استوارتر و زیباتر از یگانگی و اتحادی است که در سایه فرزندان جسمانی بین پدر و مادر پدید می آید و کیت که چنین فرزندان را بر فرزندان تنی و جسمی خود برتری ندهد؟

هومرو هزیود و دیگر شاعران بزرگ، آثار جاودانشان، فرزندان آنها هستند و کبک که آرزو نکند که چنین فرزندان برومندی داشته باشد؟ و همچنین از لیکورگ که آثار معنوی اش لا که دایمون و حتی بهتر بگوییم که همه یونان را نجات داد، رشک نورزد. از همین گونه است سولون - که او زاپدر قوانین آتن می نامند - که به خاطر ایجاد قوانین، مردم کشور این قدر برایش احترام می گذارند و همین طورند مردان دیگری میان یونانیان و بیگانگان که کارهای شایسته و بزرگی را انجام داده اند و مردم به تجلیل آنها پرداخته و به خاطر فرزندانی که از خود به یادگار گذاشته اند، مردم برای یادبود آنها در همه جا معابدی برپا کرده اند و حال آنکه به سبب فرزندان تنی، حتی برای یک نفر هم معبدی برپا نساخته اند.

ای سقراط عزیز! اینها کوچکترین رموز عشق بود که با تو در میان نهادم، تا آگاه شوی. اما اگر طالب و سالدک راه عشق باشی می توانم اسرار و رموز بزرگتر آن را بر تو نیز نمایان سازم. ولی نمی دانم که آیا قادر خواهی بود که بدانها بررسی یا خبر!

به هر حال، من کوشش خواهم کرد که راه را بر تو بنمایانم، اگر می توانی در پی من بیا. کسی که بخواهد راه عشق را درست بیابد باید در دوران جوانی به زیبا چهره یی دل بندد.

و اگر راهبرش راه را درست به او نشان داده باشد، فقط دل به یک زیباروی می بندد و این دل بستگی اندیشه خوب و زیبا برای وی پدید می آورد و وقتی که چنین شد، آنگاه پی خواهد برد که زیبایی یک بدن همانند زیبایی بدن های دیگری است و از این روی به طور کلی

دل‌باخته تنها یک بدن می‌گردد.

با پدیدار شدن چنین شناختی او عاشق همه‌ی بدنهای زیبا خواهد شد و از شوق و شور شدید فقط به یک بدن دست خواهد کشید. زیرا یک بدن در نظری کوچک و بی‌معناست. اما پس از این مرحله متوجه زیبایی روح خواهد شد و آن را به مراتب بالاتر از زیبایی بدن خواهد شمرد و هنگامی که به مرحله بالاتر می‌رسد درک می‌کند که زیبایی جان بالاتر از زیبایی بدن است و در نتیجه، اگر به روحی با فضیلت و پرهیزکار که از زیبایی رُخسار بهره‌اش کمتر باشد برخورد نمود به او دل می‌بندد و عشق‌اش را به دل می‌گیرد و پیوسته در اندیشه او خواهد بود و افکار و اندیشه‌هایی را می‌جوید و می‌آفریند که بتواند، آن را بهتر و کامل‌تر سازد و بدین‌گونه به مقامی می‌رسد که بتواند زیبایی را در قوانین و اجتماعات و اخلاقیات و تدبیر کشورداری جای دهد و خویشی و بگانگی را که بین اینها هست بازمی‌شناسد و زیبایی بدنی را کوچک و حقیر می‌شمارد.

اینجاست که بر او روشن می‌گردد که زیبایی یک فرد در برابر زیبایی اجتماع بسی کم‌ارزش است و در این مرحله متوجه شناخت آنها خواهد گردید، تا زیبایی آنها را نیز رویت کند و چون به این ترتیب چشمش به مظاهر متعدد زیبایی گشوده شود دیگر پایبند یک مظهر واحد نخواهد بود و اسیر زیبایی یک پسر یا یک مرد با یک کُشش اخلاقی نخواهد شد. بلکه به میان دریای موج زیبایی می‌راند و در آنجا به پیرامون خود نظر می‌افکند و از عشق بی‌پایان به حکمت و دانش روی می‌آورد و سخنان و اندیشه‌های زیبا، می‌آفریند و با کمک

بررسی که در این موقعیت بر او مسلط می‌شود می‌تواند بگانه
تناسبی و بزه‌بی را به موضوع آن زیبایی است به دست آورد.
ای سقراط من از تو می‌خواهم که هم‌اینک همه‌ی دقت خود را به
آنچه که اکنون برای تو بیان می‌کنم خوب به کار اندازی.

کسی که در عشق تا این مرحله تربیت یافت و شاگردی مکتب
عشق را حاصل کرد و مراحل مختلف زیبایی را ادراک کرد و به پایان
راه خود رسید. ناگهان طبیعتی بر او آشکار می‌شود که زیبایی‌اش
بی‌پایان است و این غایت و سرانجام همه‌ی کوشش‌ها است و این
همان زیبایی خارق‌العاده‌ی است که او به خاطر آن، این همه مشقت
و سختی را بر خود هموار ساخت و این زیبایی، جاودانه است نه به
وجود می‌آید و نه فانی می‌شود. نه کوچکتر می‌شود و نه بزرگتر
می‌گردد و سرشت آن این‌طور نیست که از یک جهت زیبا باشد و از
جهتی دیگر زشت. یا حال زیبا باشد و وقتی دیگر نازبا و یا در برابر
یک چیز زیبا باشد و در مقایسه با چیزی دیگر نازبا و در یک جای
زشت باشد و در جای دیگر زیبا و یا به نظر گروهی زیبا باشد و به نظر
گروهی دیگر نازبا و به یک چشم زیبا بیاید و با چشمی دیگر نازبا.
بلکه از هر جهت و به چشم همگان و در همه جا و در همه حال
زیاست. به رخسار و دست و اندام در زیبایی نظیر ندارد. در سخنرانی
و دانش‌اندوزی هیچ‌کس مثل و مانندش نیست و نظیرش را در هیچ
موجود زمینی و آسمانی نتوان یافت. زیبایی او مطلق است و بی‌نظیر
و جاودانه.

چیزهای زیبایی که در این جهان مشاهده می‌کنی همه از زیبایی او

نشأت می‌گیرند، ولی او از این بخششها کاستی نمی‌یابد و از دگرگونی و کم و کاست و افزایش در امان است. آن کس که به رهبری عشق، زیبایی‌های خاکی و زمینی را بنگرد و نیز اگر آنها را چون پلکانی به کار گیرد که او را پله به پله به هدف و مقصود برسانند، از یک زیبایی به دو زیبایی می‌رسد و از آنجا به زیبایی تن و اندام و به طور کلی از آنجا نیز به زیبایی اخلاق و منش و رفتار نیکو، و چون از آن گذشت، به زیبایی خرد و حکمت می‌رسد و از زیبایی دانش و حکمت به زیبایی دانش مطلق و بی‌پایان که آن را بیان کردم. این دانشی است که هدف و غایت و مقصود خود اوست.

ای سقراط عزیز! در این هنگام است که زندگی برای نوع بشر ارزش زندگی کردن را پیدا می‌کند. یعنی در زمانی که انسان موفق این شود که خرد زیبایی را مشاهده کند و اگر گرسنه‌ای از این زیبایی بر تو رخ نماید، تو هرگز حاضر نخواهی شد که آن را با مال و مکت و زرو سیم و یا لباس‌های فاخر و گرانبها و دیگر زیبایی‌هایی که اکنون در برابرت جلوه‌گری می‌کنند، دل بر کنی و از آب و نان غافل شوی تا فرصت تماشای آنها را از دست ندهی.

کاش ما را دیده حقیقت‌بین می‌بود تا بدیدن این زیبایی‌ها موفق می‌شدیم و چشمان ما به دیدن آن زیبایی در عین صفا و پاکیزگی از هر گونه رنگ و نقش فناپذیر و رو به زوال، یعنی خود آن زیبایی خدایی باز می‌شد و شگفتی آن ما را در خود می‌گرفت. آیا گمان می‌کنی که زندگی‌ای بالاتر از این زندگی وجود دارد که کسی بتواند آن زیبایی را بنگرد و پاداش آن را دریابد؟! این اوست که در جرگه دوستان

خدایان درمی آید و زندگی ابدی و جاودانه به دست می آورد. این است آن زندگانی ازلی که سزاوار نوع بشر است. یعنی زندگی سعادتمندانه بی ک در آن عشق و زیبایی مطلق را مشاهده کنی.

ای فدروس عزیز و شما ای حاضران این محفل بدانید سخنانی که آن زن غریب (دیوتیما) به من گفت: چنین بود و من به درستی و صحت آنها ایمان دارم و از آن وقت، من بر آن شدم که دیگران را نیز با این باور و عقیده موافق سازم که طبیعت ناپدیدار ما، جز با دستیاری عشق، به مرتبه جاودانگی ارتقا و اتصال پیدا نخواهد کرد.

بنابراین، از همگی شماها می خواهم که عشق را دریابید و آن را شریف دانسته و گرامی بدانید، چنان که من هم اکنون به قدر طاقت و توانایی خویش، به ستایش و ثنای آن پرداخته و این مقال خود را اهدا و تقدیم به درگاه او می فرستم.... و تا آنجا که از دستم برآید قدرت و شجاعت عشق را می ستایم و لحظه ای از این کار غفلت نمی ورزم و دیگران را نیز به این کار تشویق می کنم.

حال ای فدروس، خواه این سخنان مرا به عنوان ستایش خدای عشق بپذیر و خواه هر نامی که میل داری بر آن بگذار.



چون سخنرانی سقراط به پایان رسید. حضار مجلس بر خطابه او آفرین گفتند، آریستوفانس می خواست که به مناسب اشاره هایی که سقراط به گفته های او کرده بود، جوابی بدهد که ناگهان صدای کوبیدن درهای خانه در فضای مجلس طنین انداز شد و همه یی از بیرون به گوش رسید. ظاهر آگروهی از رامشگران رخصت ورود می خواستند و

صدای دخترک نی‌زنی هم که در میان آنان بود شنیده می‌شد.

آگاتون به خدمتکاران خود گفت: ببینید اگر این گروه از دوستانند به آنها خوشامد بگویید و اگر بیگانه بودند به ایشان بگویید که ضیافت تمام شده و ما در حال استراحت هستیم و از عیش و نوش فراغت یافته‌ایم. اما لحظه‌ی بیش نگذشت که صدای آلکیبیادس در راهرو خانه به گوش رسید که به غایت مت می‌نمود و عریده می‌کشید و می‌گفت: آگاتون کجاست؟ مرا پیش آگاتون ببرید. بنابراین تعدادی از رامشگران به همراه دخترک نی‌زن و دوستانش بازوان وی را گرفته و او را در حالتی به مجلس درآوردند که تاجی از گل‌های بنفشه و غیره همراه با نوارهایی بر سر خویش نهاده بود. چون به درون آمد گفت: ای دوستان درود بر شما باد! آیا مرد مستی را در مجلس خود راه خواهید داد؟ من به قدر کافی نوشیده‌ام، ولی اگر خواسته باشید از نوشیدن با شما نیز پاک ندارم و اگر نخواهید من تاج گل افتخاری را بر سر آگاتون نهاده و باز می‌گردم. هدف دیگری به غیر از این از آمدن به اینجا نداشتم. چون دیروز موفق نشدم که در مجلس پیروزی او شرکت کنم. بنابراین، امروز آمدم که این تاج گل افتخار را از سر خود برداشته و بر سر این مرد که از داناترین و زیباترین مردان است بگذارم.

حال، چون منم، به منی من می‌خندید، من می‌دانم که راست می‌گویم، چه شما به من بخندید یا نخندید. اکنون که منظورم را دانستید مرا به درون راه می‌دهید یا نه؟! آیا کسی با من باده می‌نوشد یا خیر؟! همه با فریاد شادی از او خواستند که وارد شود و بنشیند. حصار او را که از فرط مستی شده بود گرفته و به داخل مجلس

درآوردند. الکییادس منوجه حضور سقراط که در جلو رویش برآسایده بود نشد.

بنابراین، او در جای خالی بین آگاتون و سقراط قرار گرفت. سپس تاج گل افتخار را برداشت و بر سر آگاتون نهاد و او را در آغوش کشید. خادمان موزه‌ها را از پایش درآوردند تا بر نکیه گاه لختی برآساید.

الکییادس چون حضور شخصی زادر کنار خویش احساس کرد پرسید که: این کیست؟ و همین که چشمانش بر جمال سقراط افتاد، فریاد کشید و گفت: آه! خدایا این دیگر کیست؟ سقراط تو اینجا هستی؟ اینجا هم مثل هر جای دیگر که اصلاً انتظار دیدن تو را نداشتم در کمین من نشسته‌یی؟ اینجا دیگر چرا آمده‌یی؟ و چرا اینجا درست در کنار آگاتون لمیده‌یی؟ و چرا در کنار دیگران - مثلاً آریستوفانس - که در این محفل حضور دارند نشسته‌یی؟! چرا باز طوری برنامه چیده‌یی که در کنار زیباترین افراد قرارگیری؟!!

سقراط گفت: ای آگاتون، تو از من حمایت کن و مرا از آسیب این جوان رهایی بخش، مهرورزی او سبب درد سر من شده است! از هنگامی که به او دل بسته‌ام، دیگر حق ندارم حتی با یک جوان زیبا همسخن شوم و یا نگاهش کنم. گویی که از حسادت سراسر طوفان می‌شود و کارهایی می‌کند غیرباورکردنی. از دشنام و حرکات او آسودگی ندارم و هم‌اکنون ممکن است مرا کتک بزند. خواهش می‌کنم مرا از آسیب و گزند او حفظ کن. و یا آشتیمان بده و اگر خواست به من آسیب برساند به کمک بیا. چه از حسادت و خشونت او سخت هراسانم.

آلکیبیادس گفت: ای سقراط من هرگز با تو آتشی نمی‌کنم، و در وقت دیگری از این حرکت که امشب از تو سرزد انتقام خواهم گرفت. آنگاه روی به جانب آگاتون کرده و گفت: بعضی از این نوارها را که به تاج گل بسته است به من عاریت بده که بگرد سر سقراط ارجمند بیندم، چه نمی‌خواهم از من گله‌یی داشته باشد که تاج بر سر تو نهادم ولی بر سر او تاج نهادم. چه این مرد با فصاحت همه‌ی جهان را با نیروی جذاب خطابه‌هایش به تپش می‌اندازد و مسخر خود می‌سازد و جاذبه کلام او کاری یکبار نیست. بلکه مثل خطابه‌ی دیروز تو که بس شگفت بود، فصاحت سخن او همیشگی است و بر جمله‌ی مردان جهان غلبه و برتری دارد. چون این بگفت، آنگاه نوارها را بر دور سر سقراط پیچید و بر تکیه‌گاه خود آرمیده و گفت:

ای دوستان، چون امشب مرا به منادمت و همدمی خود پذیرا شدید، پس ملالت به خود راه ندهید و با من به باده‌نوشی هم‌پیمانه شوید. تا آنگاه که شمانیز چون من مت شوید. اکنون من خود را ساقی بزم شما قرار می‌دهم.

ای آگاتون بگو آن سبوی بزرگ پر از باده را بیاورند و گرانترین پیمانه‌های خود را برای من لبریز کن. شاید آن قدح سرشار از باده ناب، مرا کفایت کند، ای ساقی همان را برای من پُر ساز. پس آن قدح بزرگ را که به اندازه هشت ساغر سرشار و گرانبار بود لاجرعه پیمود و سپس فرمانداد که آن رانیز برای سقراط لبریز کنند و گفت: اما، ای دوستان! ببینید که اصلاً حبله و تدبیر من در برابر سقراط کارگر نبفتاد، چه او هر قدر شراب بنوشد و جام‌های پیایی را تهی سازد، هیچ

ناثیری در او پدید نمی‌آید و اثری از مستی در او دیده نمی‌شود.
 آنگاه آروکی ماخوس به سخن درآمد و گفت: آبا این باده‌پیمایی
 همچون عمل نشه‌کامان بی‌حاصل و بدون صحت و مؤانست
 خواهد بود؟ و در این بزم هیچ سرودی خوانده نخواهد شد.

آلکییادس، ساغر را بلند کرد و گفت: به سلامتی تو ای پسر مرد
 خردمند. آروکی ماخوس گفت: بر تو هم درود. اما بگو بدانم آیین
 باده‌نوشی چگونه است؟

آلکییادس گفت: آن را به تو می‌سپارم که طبیبی و حکیمی و یک
 تنه ساوی هزار مرد. پس بفرمای هر آنچه خواهی!

آروکی ماخوس گفت: پس گوش بده. پیش از آمدن تو. قرار ما بر
 این بود که هر کدام مادر ستایش عشق سخنی بگوییم و چون مراعات
 ترتیب از سمت راست بود، اینک نوبت به تو می‌رسد که با ما هم بزم
 شده‌یی. به‌ویژه آنکه هنوز سخنی نگفته‌یی، پس نوبت توست که هم
 اینک به سخن درآمده و سهم خود را ایفا نمایی و آنگاه به سقراط
 دستور بدهی که درباره‌ی هر مطلبی که تو می‌خواهی سخن بگوید و
 او هم برای نفر دست راستش تا به آخرین نفر برسیم.

آلکییادس گفت: این پیشنهاد عادلانه‌یی است. هر چند که حریف
 مت افتاده و از دست رفته را با هوشیاران به گفتگو پرداختن از
 اجحاف دور نیست. اما ای دوست من، آیا آنچه سقراط در باره‌ی من
 گفت، پذیرفتی. آبا می‌دانی که او همیشه همه چیز را به وارونه‌ی آن
 می‌نماید؟! زیرا من آگاهم که اگر در حضور او هر خدا یا هر انسانی را
 سوای از خودش بتایم، از ضربت شست او در امان نخواهم بود و از

آزار رسانیدن به من خودداری نتواند کرد.

سقراط سخش را برید و گفت: یاوه نگو.

آلکیبیادس جواب داد: سوگند می خورم که تا در حضور تو هتم زبان به ستایش هیچ کس دیگر نخواهم گشود و فقط از تو تعریف خواهم کرد.

آروکی ماخوس گفت: بسیار خوب. اگر میل داری هر قدر که دلت می خواهد سقراط را ستایش کن.

آلکیبیادس گفت: ای آروکی ماخوس، نظر تو چیست؟! واقعاً اجازه می دهی که به جان این مرد افتاده و در حضور شما از او انتقام بگیرم.

سقراط گفت: باز چه خیالی در سر می پرورانی، آیا می خواهی باز هم مرا مورد تمسخر قرار داده، یا آنکه نقشه دیگری در سر داری؟ آلکیبیادس گفت: من فقط حقیقت را خواهم گفت. اگر اجازه می دهی، بگویم.

سقراط گفت: البته اجازه خواهم داد که حقیقت را بگویی و حتی به تو دستور این کار را هم می دهم.

آلکیبیادس گفت: پس شروع می کنم و اگر هم در هنگام صحبت چیزی گفتم که درست نبود، تو حق داری که سخن مرا قطع کنی و بگویی که دروغ می گویم، هر چند نیت من این است که جز به حقیقت به مطلب دیگری نپردازم. اما هر طور که به ذهنم آمد سخن خواهم گفت. البته هر کسی که حالش چون حال من خراب باشد، مراعات و حفظ نظم و ترتیب در گفتار برایش مقدور نمی باشد و ممکن است که

از این شاخه به آن شاخه بپریم. به هر حال برشمردن صفات و کارهای عجیب و غریب و نوادر احوال و اطوار تو کار آسانی نیست.

اکنون ای دوستان، در ستایش سقراط سخن می‌گوییم. شاید سقراط گمان کند که او را ریشخند می‌کنم، اما چنین خیالی در سر ندارم و فقط می‌خواهم حقیقت را بیان کنم. من معتقدم که سقراط شباهت زیادی به آن مجسمه‌های درون‌تهی که پیکر سازان از حصیر به شکل سیلنوس^۱ نشسته‌یی می‌سازند و نی‌ای هم به دستش می‌دهند، چون در این صندوقچه‌ها را بگشایند، پیکره‌ی خدایان در درون آنها نمایان می‌شود. من باز هم معتقدم که سقراط به شکل مارس‌سیاس^۲ جن همانند است. ای سقراط تو خود منکر آن نیستی که شبیه جن هستی؟ و شباهت‌های دیگر هم میان تو و جن وجود دارد. اگر انکار کنی من با تمام دلایل خود، آن را اثبات خواهم کرد. دیگر آنکه آیا تو همانند مارس‌سیاس نوازنده نی نیستی؟ بلی در هنر، از او نیز گوی سبقت را ربوده‌یی، زیرا، مارس‌سیاس و آنان که به روش او می‌نوازند، مردمان را با نیروی دم‌بدن در نی از دهان خود محسور می‌کنند و من معتقدم که الیموس نیز نغمه‌هایی را که با نی سروده است، مدیون معلم خویش مارس‌سیاس می‌باشد، و نغمه‌های همانند او را خواه استاد ماهر و زبردستی بنوازد و یا دخترک نی‌زن تازه کاری، آن نغمه‌ها آدمی

۱. Silenus در افسانه‌های یونان باستان سیلنوس‌ها موجوداتی بودند به شکل نیمه انسان و نیمه اسب و آنها را سائیر هم می‌نامیدند. هنرمندان سیلنوس‌ها را با کله‌بی ناس و بینی بهن و درازو شکم برآمده تصویر می‌کردند.

۲. Morsyas در افسانه‌های یونان باستان مارس‌سیاس نیز یکی دیگر از سائیرها بوده است.

تو ای سقراط، این سخنان مرا انکار نتوانی کرد، چه، به یقین می دانم که اگر هم اینک به سخن تو گوش فرادهم. باز همچنان طاقت نیاورده به همان احوال بیچارگی دچار می گردم. زیرا ای دوستان او مرا مجبور به اعتراف می کند که نباید به این روش به زندگی خود ادامه دهم و از نیازمندی های جان خود غفلت بورزم و به اقرار اینکه هنوز بس نقص ها دارم و در عین حال که به اداره امور شهر آتن مشغولم به کلی از خودم غافل بمانم.

بدین جهت من انگستان خود را در گوش هایم می نهم و باشتاب از پیش او می گریزم. نامجبور نشوم که تا پایان عمر پیش او بنشینم. چه مُجالست و همنشینی با او چنان حال و هوایی به من دست می دهد که تاکنون در برابر هیچ کس چنان حالتی به من دست نداده است. یعنی تا به امروز هرگز اتفاق نیفتاده که من در برابر کسی شرمند شوم و حال آنکه، وقتی به او می رسم شرمسار و از هیبت سخنانش گویی که پیر می شوم و موی سرم سپید می گردد. چه این مرد آن گونه مرا در پیش وجدانم سرافکنده می کند که هیچ کس دیگر نتواند کرد و حتی اوست که مرا به وحشت و ندامت می افکند و در حضورش از رد آنچه که فرمان دهد یا نافرمانی از آنچه که فرمان دهد خود را حقیر و ناتوان می یابم.

اما چون از او دور می شوم، اقبال ملت یونان به من، مرا مشغول و سرگرم می دارد، این است که از او گریزانم. چون تا زمانی که با او هستم از روش زندگی ام شرمسار و خجلم.

چه بسیار وقت ها بوده که آرزوی مرگ او را کرده ام تا یک باره از این

جهان برود و من آسوده شوم. اما می دانم که از مرگش بیشتر اندوهگین خواهم شد تا خوشحالی و اگر خدای نخواستہ چنان روزی فرارسد دیگر دردهای من بی درمان خواهد ماند.

این است که می بینید من به راستی درمانده‌ام و نمی دانم که با این مرد چه کنم. جمیع این احوال را من و دیگران از نغمه و نوای این ماریاس تحمل نموده‌ایم. زیرا قدرتی شگرف و کمال ثبات به او را دارد.

هان! آگاه باشید که هیچ‌کدام از شما به راستی سقراط را نشناخته‌اید، چون من توصیف او را آغاز کرده‌ام، باز هم بر آن افزوده و این مرد را بیشتر به شما می‌شناسانم. شما می‌بینید که سقراط همیشه بی‌قرار زیبارویان است و لحظه‌یی از آنها دور نمی‌شود و همچنین به طوری که خودش اقرار می‌کند در هیچ رشته‌یی چیزی نمی‌داند و در هر مبحثی که پیش آید، خودش را به نادانی می‌زند، البته این‌گونه که او خود را نادان و بی‌اطلاع جلوه می‌دهد و با این دو تظاهر، خودش را کاملاً به صورت مجسمه‌ی سیلنوس درمی‌آورد.

اما ای دوستان، اگر صورت ظاهر او را بشکافید و در اندرونش راه یابید بیداری و دانایی و هوشیاری و اعتدال موج می‌زند. زیرا هدف و منظورش زیبایی‌ها نیستند، بلکه هر آنچه از مظاهر مادی و صوری مال و جمال و بزرگی و افتخار و غیره را که آدمیان شیفته و بهره‌مند از آنند و آن را جزء مفاخرات همدیگر می‌شمارند. او آنها را خوار و بی‌مقدار می‌داند و وجود ما را که به این زخارف دنیا می‌نازیم در حکم نیستی و عدم شمرده و در نظر او قدر و قیمتی ندارد. و با سخریه و تحقیر - به

جمله‌ی مطلوبات و مناخر بشری در میان ما زندگی می‌کند و نیت واقعی او از دید همه ما پنهان است. اما وقتی که من به درون او راه یافتم، در آنجا پیکرهای زرین خدایان را دیدم که من را محسور خود کردند به طوری که می‌خواستم سر در قدمش نهاده و در همه عمر خود غلام حلقه به گوش او باشم.

بله، یک بار این فرصت به من دست داد و آنچه را که در درون او دیدم به نظرم چنان زیبا و آسمانی جلوه کرد که من در برابر او به زانو درآمدم و حاضر بودم، هر فرمانی را که به من بدهد از آن پیروی کنم. چون من به زیبایی خود خیلی مغرور بودم. گمان می‌کردم که او واقعاً شیفته زیبایی من است. به خود گفتم فرصتی بهتر از این نیست که در برابر عشق او تسلیم شوم و از این راه او را تحت فرمان خود درآورم. و بدینگونه پرده از رازش بدرکنم. و به دانش‌هایش واقف شوم و هرچه می‌داند از و بشنوم و بیاموزم. بنابراین پیش او رفتم و همراهانم را دور کردم. باید بگویم که آنچه نقل می‌کنم کاملاً درست و صحیح است و اگر حقیقت ندارد تو ای سقراط من را دروغگو بخوان.

من و او تنها ماندیم و انتظار داشتم که از او سخنان عاشقانه بشنوم بدانگونه که در خلوتگاه عاشقان با معشوقان می‌گویند. اما به کلی ناامید شدم. چه رفتارش با من رفتاری معمولی و مانند همیشه عادی بود. تمام روز را با من به بحث و گفتگو گذرانید و پس از آن راه خود را در پیش گرفت و از من جدا شد.

روز دیگر، از او خواهش کردم که در ورزشگاه با من همراهی کند و امیدوار بودم که این بار نیز به هدف خود برسم. او دعوت مرا پذیرفت

و ما مدتی با هم ورزش کردیم و بارها کشتی گرفتیم بی آنکه کسی ناظر ما باشد، ولی این بار هم به هدف خود نرسیدم و ناامیدانه بازگشتم. اما من دست بردار نبودم و بار دیگر اندیشیدم که باز او را بیازمایم و کاری را که شروع کرده‌ام به انجام برسانم. بنابراین، او را به شام دعوت کردم، چنانکه عاشقان معشوقان خود را دعوت می‌کنند، در آغاز پذیرا نمی‌شد، اما سرانجام با اصرار من قبول کرد، ولی چون شام به پایان رسید، برخاست و رفت و نتوانستم او را نگهدارم. ولیکن دفعه‌ی دیگر که او را به شام دعوت کردم. بعد از صرف شام او را به صحبت گرفتم، تا شب از نیمه‌گذشت و چون قصد رفتن کرد گفتم: که دیرگاه است و مجبور ش کردم که بماند. او روی همان تخت که من بودم دراز کشید. هیچ‌کس جز ما در خانه نبود. این‌ها را بدون کوچکترین شرمندگی می‌توانم برای همه تعریف کنم، ولی دنباله داستان را اگر مست نبودم یارای گفتن‌اش را نداشتم و شرم می‌کردم، ولی گفته‌اند: که حقیقت در می‌است. و من می (باده) نوشیده‌ام و حقیقت می‌گویم. از این گذشته چون پای ستایش سقراط در میان است خلاف عقل می‌دانم که چنین رفتار افتخارآمیزی را که از او سر زد از شما کتمان و پوشیده دارم.

باری، حال من درست همانند فرد مارگزیده‌ای است که می‌گویند درد مارگزیده را جز مارگزیده نمی‌داند. از این روی کسی که به نیش ماری گرفتار شده باشد، درد مرا إدراک می‌تواند کرد و من هم تنها به کسانی شکوه می‌کنم که طعم آن را چشیده‌اند.

نیشی که من خورده‌ام بر دل و جانم اثر نهاده و آن نیش حکمت و

دایمی است که جوان را به هر گفتار و کرداری وامی دارد.
 ای دوستان من که در این جا حضور دارید، ای فدروس و آگاتون.
 ای آروکی ماخوس، ای پوزانیاس و ای آریستوفانس و خود تو ای
 سقراط که ترا در کنارم می‌بینم. شما همگی دریافته‌اید که
 حکمت‌آموزی چه جنونی است. شما که نیش فلسفه را بر جان خود
 احساس کرده‌اید. من لازم می‌دانم که دردم را با شما در میان گذارم.
 زیرا آگاهم که شما به کاری که در آن وقت از من سر زدی، مرا معذور
 می‌دارید. اما کسانی که محرم نیستند، مثل خدمتکاران و همه‌ی آنانی
 که بیگانه‌اند، باید از ماجرا بویی نبرند و گوش‌هایشان این مطلب را
 نشنود.

باری، ای مردان، چون چراغ خاموش شد و ندیمان و خدمتکاران
 همه رفتند، فکر کردم که دیگر نباید فرصت را از دست بدهم. بلکه
 باید فوراً حرف دلم را روشن و بی‌پرده با او در میان نهم. پس او را
 تکانی داده و گفتم ای سقراط خوابی یا بیدار؟
 گفتم: بیدارم!

گفتم: آیا می‌دانی که من در چه فکری‌ام!
 گفتم: در چه فکری؟

گفتم: در این فکرم که تو در میان تمام هواخواهان، یگانه فردی
 هستی که لیاقت دوستی مرا دارد و تنها تو سزاوار محبت و مهرورزی
 منی. اما تو سخن نمی‌گویی و به نظرم در دل تردید داری که این مسأله
 را با من در میان نهی. نظرم راجع به تو همین است که گفتم. می‌خواهم
 تا آنچه که خود و دیگر دوستانم دارند در پای تو ریزم. و خواهش کنم

که مرا در راه کسب فضیلت راهنمایی کنی. زیرا برای من هیچ چیز با ارزشتر از این نیست که روز به روز بهتر و شایسته تر شوم و باور دارم که هیچ کس بهتر از تو نمی تواند در این راه من را دستگیری و راهنمایی کند. بنابراین، اگر آنچه که دارم نثار تو نکنم، از خردمندان بیشتر شرمسار خواهم بود. تا در برابر توده‌ی عوام و از این ماجرا از هیچ کس و هیچ چیز باک و هراسی ندارم.

وقتی حرف من تمام شد سقراط ریشخندکنان گفت: ای آلکیبیادس عزیز! ای دوست من، اگر آنچه که گفתי درست باشد، یعنی من دارای نیرویی باشم که بتواند تو را بهتر و عالی تر سازد، در این صورت تو باید خیلی آدم زرنگی باشی. اما اگر گمان می کنی که در وجود من این توان هست که ترا از آنچه هستی بهتر کنم، - معلوم می شود که در من قدرت و زیبایی سحر آمیزی می بینی که به مراتب بیش از زیبایی بدن توست که سعی می کنی به من نزدیک شوی و با عرضه زیبایی تن خود از زیبایی روح من بهره مند شوی و بدین گونه مرا فریب دهی و مغبون سازی. چه تو می خواهی فضائل تن را با فضایل روح و جان عوض کنی، می خواهی همانند دیودمس^۱ مس بدهی و زر بگیری، یعنی با دادن سایه‌یی از حقیقت خود، حقیقت زیبایی را به دست آوری. اما ای پسر دیوانه کور خوانده‌یی من مغبون نخواهم شد!

باز بنگر و خوب بیندیش تا در مورد من فریب نخورده باشی و

۱. Diodemes. هومر در ایلیاد می گوید که یکی از پهلوانان نیروا سلاح خود را که به اندازه گاو نر ارزش داشت با سلاح می دیودمس مبادله کرد.

مبادا اشتباه کرده باشی و آنچه که می‌جویی در من نباشد. فراموش
 مکن آن گاه که چشم سفل باز می‌شود، چشم سر روی به ضعف و
 ناتوانی می‌گذارد و تو از این مرحله هنوز بسیار دوری. من چون این را
 شنیدم گفتم: نظر من همان است که تشریح کردم. و هر آنچه در دل
 داشتم با تو در میان نهادم. و اکنون اختیار با توست بیندیش و ببین که
 خیر و صلاح من و تو در چیست؟

گفت: خب، راست می‌گویی. وقتی دیگر فکر می‌کنم تا ببینیم که
 خیر و صلاح هر دوی ما در چیست و کجاست؟

بعد از این صحبت‌ها، گمان کردم که تیری که از کمان رها کرده‌ام
 اکنون بر قلب او فرود آمده است. بنابراین، برخاستم و بی‌آنکه حرفی
 بزنم. لحافم را بر روی او انداخته و خود نیز در کنار او آرمیدم. و با
 بازوانم او را در آغوش فشردم و سراسر شب را در کنار او - که به راستی
 از شگفتی‌های آفرینش جهان است - خوابیدم.

ای سقراط، هرگز نمی‌توانی این را کتمان کنی و بگویی که دروغ
 می‌گویم. با این همه، سقراط بالاتر از دلبری‌های من بود و زیبایی و
 آراستگی من را به ریشخند گرفت. اکنون ای داوران - چه شما
 حاضران این جمع میان من و سقراط داورید - داد مرا از غرور و
 خودپسندی سقراط بگیرید. آن شب دیگر بین ما چیزی نگذشت و
 چون صبح دمید، از زیر لحاف بیرون آمدم و گویی که انگار در کنار پدر
 یا برادر بزرگتر خود خوابیده بودم. همه‌ی خدایان بر این امر گواه‌اند.
 نمی‌دانید که آن روز چه بر من گذشت. از یک سوی غرور من
 جریحه‌دار شده بود و از سوی دیگر در برابر مردانگی و فضیلت و

چیرگی بر نفس که سقراط از خود نشان داد. مات و شگفت زده بودم. زیرا با مردی طرف شده بودم که از لحاظ فضیلت و معرفت و اعتدال و شرافت نظیر ندارد. نه توان آن را داشتم که او را به خشم آورم و نه می توانستم از معاشرت با او پرهیز نمایم. چه از اوّل بر من روشن بود که اثر پول در او حتی کمتر از اثر آهن بر تنّ اِیاس^۱ است. به این جهت تنها امیدم برای به دام انداختن او همین راهی بود که در پیش گرفتم، ولی او همه‌ی آرزوهای مرا نقش بر آب کرد. از این روی، در کار و بار او درماندم و اکنون خود را غلام و اسیر حلقه به گوش او می یابم.

این واقعه پیش از آن روی داد که با هم در لشکرکشی پوتیدیا همدوش و هم سنگر و هم سفره هم بودیم. او در تحمل بر سختی های جنگ از همه‌ی ما بردبارتر بود و چون مواد غذایی ما چنانکه در هر اردویی اتفاق می افتد، نقصان می یافت. هیچ یک از ما همچون او بر تحمل و شکیبایی آن تنگی معیشت و گرسنگی توانا نبود. و چون به غذا دست می یافتیم کسی مانندش غذاهای سربازان را گوارا نمی خورد. از افراط در باده نوشی پرهیز می کرد، اما اگر کسی او را بر آن دعوت می کرد، از همه بیشتر می توانست بنوشد و هرگز مست نمی شد، این عجیب و شگفت است که هیچگاه کسی او را به حالت مستی ندیده است.

در تحمل سرما هیچ کس را همانند او ندیده ام. در اوج سرمای زمستان - در آن نواحی به نهایت سرد و سرما - که تحمل سرما و

۱. یکی از پهلوانان و دلاوران افسانه‌یی برناز باستان است که هومر دلاوری او را توصیف کرده است.

سختی‌ها غیر پیش‌بینی است. و اغلب افراد از سوزش سرما توان بیرون شدن از چادرهای خود، جز با پوشیدن سر تا پای خودشان در پشم و پوست را نداشتند، سقراط با پای برهنه و با پوششی اندک و عادی، بر روی یخ‌ها و برف‌ها حتی بهتر از آنان راه می‌رفت، به طوری که گمان می‌کردند که سقراط محض تمخر و تحقیر ایشان دست به چنان اقدام و حرکاتی می‌زند.

و نیز شایسته و سزاوار است که بعضی دیگر از کارهای فوق‌العاده و شگفت او را در آن دوران جنگ برای شما یادآور شوم. از جمله این که: بامداد یکی از روزها دیده شد که در افکار ژرفی فرو رفته و (چون مجسمه‌یی) سرپا ایستاده گویی که حل مسئله‌ای بس مشکل او را سخت به خود مشغول داشته است. و این حالت خله‌ی او تا به ظهر طول کشید، و همگان را به حیرت واداشته بود. حالت او همچنان تا شب هنگام نیز ادامه یافت. آن‌گاه همه‌ی سربازان ایونی شام خورده ولی از شدت گرما به چادرهای خود نرفتند، بلکه عده‌یی از آنها رختخواب‌های خود را بیرون انداختند تا نظاره‌گر این باشند که تاکی سقراط همچنان سرپا می‌ایستد. اما سقراط همه‌ی شب، تا برآمدن آفتاب همچنان بر جای خود ایستاد و چون صبح دمید و آفتاب برآمد. در این موقع سقراط مراسم ستایش خدای خورشید را به جای آورد و

بودم، سقراط مرا ترک نکرد، تا من و سلاحم را نجات داد. و این حادثه پس از آن جنگی بود که فرماندهان می خواستند نشان لیافت و دلاوری را به مناسبت مقام و رتبه‌ام به من بدهند، ولی جایزه واقعاً حق سقراط بود و من اصرار داشتم که فرماندهان لشکری نشان لیافت را به سقراط بدهند، ولی او با توجه به مقامی که من در سپاه داشتم، از من پشتیبانی کرد و اصرار ورزید که نشان به من داده شود.

داستان دیگری نیز از شجاعت او برای شما تعریف می‌کنم و آن هنگامی بود که لشکریان ما بعد از جنگ دلیوم^۱ رو به هزیمت نهادند. در آن گبرودار وضع سقراط تماشایی بود. در آن هنگام من سوار بر اسب بودم، ولی سقراط پیاده بود، آن هم با داشتن سلاحی سنگین، سپاهیان به کلی از هم پاشیده بودند و او در مصاحبت با لایخس تنها عقب‌نشینی می‌کردند. چون من بدانها رسیدم، دلداریشان دادم و گفتم که همراهان خواهم بود، تا تنها نمانند. آرامش و وقار سقراط در آن لحظه تماشایی بود. و همانگونه که تو ای آریستوفانس به شعر و قصیده وصف کرده‌ای او با وقار و منانت تمام راه می‌رفت و چشمهایش را به این سو و آن سو می‌گرداند، چنانکه گویی که در کوچه‌های آتن قدم می‌زند و دوست و دشمن را از نظر دور نمی‌داشت. چه سقراط از جمله کسانی است که ترس جنگ را در او اثری نیست. دشمن کسانی را در جنگ دنبال می‌کند که از ترس فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. به خصوص آن که ذهن و اندیشه او جالب توجه

بود و از این لحاظ بر لایحس نیز برتری داشت.

از این گونه حکایات شگفت درباره‌ی سقراط بسیار می‌توان نقل کرد. ای آریستوفانس شایسته است که تو آن منظره‌ی سقراط را نمایش دهی که چگونه با ثبات قدم راه می‌پیمود و با متانت و وقار هرچه تمامتر، چنان مراقب احوال و اوضاع رفتاری خود و حرکات دشمنان بود تا به حُسن تدبیر همگی همزمانِ خود را به سلامت از خطر نجات دهد. و با اینکه لشکر ما دچار هزیمت و گرفتار چنان شکستی شده بود، باز هیچ هم‌اوردی از میان دشمنان، خود را حریف سقراط نمی‌دید که با دلاوری از جان گذشته و به دفاع ایستاده‌ای همچون سقراط روبرو گردد.

گرچه همگی محاسن شگفت سقراط درخور ستایش است، اما بعضی از آن خصال پسندیده و والای او با دیگران غیرقابل قیاس و سنجش است و آنچه که او مخصوص به خود دارد این است که او را ذاتاً مقامی جداگانه و برتر از سایر مردان است و هیچ‌کس را در آن صفات نیک انباز و همانند او نتوان دانست. و بهتر آن است که اصلاً او را با انسان‌ها مقایسه نکنیم، بلکه، همچنان که قبلاً گفتم، باید گفتار و کردار او را به گفتار و کردار سلین‌ها و ساتورن‌ها تشبیه و مقایسه نمود. سخنان او در آغاز بسیار عامیانه و مضحک به نظر می‌رسد. چه او کلام خود را در پوشش لفاف و اصطلاحات ساده‌پی بیان می‌کند. و از خر بارکش و آهنگر و پینه‌دوز و دباغ سخن به میان می‌آورد و چنین وانمود می‌کند که مرتب همان اراجیف را تکرار می‌نماید، به طوری که مردم کم‌سواد و یا کسانی که او را نمی‌شناسند حرف‌هایش را به

ریسختند می گیرند. اما اگر کسی کلید رمز سخنان او را بگشاید و به پس پشت آن سخنان به تحقیق و واریسی پردازد، جهانی خواهد دید، ژرف، پر از رمز و معنی و تمثیل و معرفت و منوجه می شود که همه الیهاماتی است آسمانی و روحانی و تفسیر آنها چنان است که آنچه را که به شنیدن و گفتن آن شایسته و سزاوار است بسیار ارزش می باشد و راهنمای نوع بشر برای زندگی شرافتمندانه بی.

این بود ای دوستان، صفات نیک سقراط که مرا به ستایش و ثنایش وادار ساخت، اما از سرزنش او نیز پرهیز ننمودم و به شما گفتم که چگونه مرا مورد تمسخر و تحقیر قرار داد. به راستی من تنها فردی نبودم که چنین مورد بی مهری سقراط واقع گردیدم، بلکه او با خارمیدس پرگلاکون و اوتیدموس پسر دیوکلس و بسیاری دیگر نیز چنین کرده است. او نخست وانمود کرده که دلباخته‌ی آنهاست، ولی در نهایت چنان نقش بازی کرده که معشوق آنها شده است. ای آگاتون، این سخن را به خاطر تو گفتم تا دیده بگشایی و فریب او را نخوری و از آنچه بر ما گذشته است درس عبرت‌گیری و خود را در جلو او خوار و بی مقدار نکنی و از تجربه دیگران پندگیری تا بر سر تو همان نیاید که بر سر ما آمد.

چون سخنان آلفیبیادس به اینجا رسید. همه‌ی حاضران از سادگی گفتار و صداقت سخنش بر او خندیدند، چه به نظر می رسید که هنوز دل آلفیبیادس در گرو محبت سقراط است.

اما سقراط، روی به او کرده و گفت: ای آلفیبیادس گمان می کنم که تو هوشیاری و مت نیستی، وگرنه هرگز نمی توانستی چنین ماهرانه

در زیر سایه ی ستایش ظاهری من، نقشه و منظور اصلی خود را پنهان سازی. نقشه و منظور اصلی تو در پایان سخنان ات آشکار شد، تو در نظر داری که رابطه میان من و آگاتون را شکر آب کنی. بله، نقشه و مقصودت فقط جدایی انداختن میان من و آگاتون است. تو در پرده این عبارات ساده نما را به صورت حق به جانبی پوشیده می داری. همه ی مقصود تو این است که من با هیچ کس دیگر به غیر از تو دوستی و رفاقت نکنم و مهر نورزم. وگرنه تو این داستان های اساطیری به روایات ساتیر و سیلنوس را جعل نمی کردی! ای آگاتون نباید اجازه دهی که آلکیبیادس تو را فریب دهد و میان من و تو جدایی اندازد.

آگاتون در پاسخ سقراط گفت: آری حق با توست. من مقصود او را به یقین دریافتم. من هم گمان می کنم که نقشه او همین است، چه مطلب از اینجا دستگیرم شد که اکنون او میان من و تو نشسته است، اما از این نقشه طرفه بی برنخواهد بست. زیرا من جای خود را عوض می کنم و در کنار تو می نشینم.

سقراط گفت: پس بیا و در کنار من بنشین.

آلکیبیادس فریاد زد و گفت: آه خدایا! باز هم این مرد دست از سر من بر نمی دارد و می خواهد بر من جفا کند. ببین که من از جفای سقراط چه ها که نمی کشم؟! او می خواهد که در همه حال بر من غلبه کند. ای سقراط از تو خواهش می کنم که لااقل بگذاری آگاتون بین من و تو بنشیند.

سقراط جواب داد: که این محال است. تو مرا به سبب اینکه در

سمت راست تو نشسته بودم ستایش کردی و بر من نیز واجب است که طبق قرار مجلس نفر سمت راست خود را ستایش کنم و اگر او به میان من و تو بنشیند ناچار خواهد شد که پیش از آنکه او را ستوده باشم به ستایش من پردازد و این برخلاف قرار خواهد بود که دوبار کسی مرا بتاید و حال نوبت من است و باید از تو بخواهم که مخالفت نکنی و بگذاری که درباره‌ی شایستگی جوانان به مدح و ستایش پردازم.

آگاتون از خوشحالی فریاد زد و گفت: ای آلکییادس حال، محال است که من در جای خود بمانم. خواهش می‌کنم بگذار من در آن طرف سقراط بنشینم تا از ستایش وی بهره‌مند شوم، آلکییادس گفت: همیشه این جوری است و در جایی که سقراط حضور دارد، هیچ‌کس دیگری جز او نمی‌تواند، از زیبارویی دل ببرد و در دلبری جوانان با او به رقابت پردازد. اکنون هم با حقه و زرنگی، سرانجام موفق شد که دل آگاتون را به خود جلب کرده و او را در کنار خود بنشاند.

آگاتون برخاست و در پهلوی سقراط نشست. ولی در این هنگام ناگهان جمعی از بدمستان شهر که از مهمانی شبانه می‌آمدند، به خانه آگاتون هجوم آورده و چون درب خانه باز بود به مجلس ریخته و آشوب و غوغا برپا کردند و همه را مجبور کردند که بی‌هدف و به افراط به باده‌گساری پردازند.

به طوری که آریستودموس تعریف می‌کرد، در این هنگام آروکی ماخوس و فدروس و چندتن دیگر از مجلس بیرون رفتند و خود او را هم خواب فراگرفت و چون در آن موقع شب‌ها دراز بود، بسیار خوب

خوابید، اما سحرگان با بانگ خروس بیدار گردید و دید که دیگران یا درخوابند و یا آنکه از آنجا رفته‌اند و تنها آگاتون و آریستوفانس و سقراط هنوز بیدارند و سبوی بزرگی از باده در میان نهاده و به نوبت از راست به چپ شراب می‌نوشند و سقراط نیز برای آنها سخن می‌گوید. آریستودموس چون خواب‌آلود بود آغاز بحث را ننشیده و صحبت‌های آنها را در خاطر نداشت. ولی همین‌قدر فهمیده بود که سقراط می‌کوشیده تا آن دو مخاطب خود را متقاعد سازد که شاعر کم‌دی‌پرداز باید بتواند که تراژدی هم بنویسد، و هنرمند واقعی آن کسی است که هم از عهده کم‌دیک برآید و هم از پس تراژیک. چنان که آریستودموس روایت می‌کرد، سرانجام آن دو نفر هم با سقراط موافق شدند و این مطلب را پذیرفتند، ولی چون خواب‌آلود بودند دیگر نتوانستند به صحبت ادامه دهند.

در این موقع نخست آریستوفانس را خواب در ربود و پس از آن چون سپیده دمید آگاتون هم به خواب رفت.

ولی سقراط به خواب نپرداخت و پس از آنکه آن دو را خواباند برخاست و بیرون رفت، و آریستودموس هم چنانکه رسم و عادتش بر این بود بلند شد و به دنبال سقراط به راه افتاد.

سقراط به ورزشگاه لیسیوم^۱ رفت و در آنجا به عادت خود تن‌شوئی کرد و روز را در آنجا گذراند و چون شب فرا رسید به خانه‌ی خویش بازگشت تا به استراحت پردازد.

پایان

پی‌گفتار



یونان قدیم مهد دانش و علوم و حکمت و سرزمین فلاسفه و حکمایی است که تا نوع بشر در جهان است نام تمامی آن بزرگان جاوید و پایدار و آثار آنان ابدی و ماندگار خواهد بود و به راستی که از غرائب روزگار و نوادر هوش و ذكاء بشری است که در جهان باستان، در زمانی که بیشتر مردمان روی زمین در نهایت نادانی و جهالت بسر می‌بردند، در یونان آن روزگار بزرگانی چون سقراط و افلاطون و ارسطو و صدها دانشمند دیگر در اوج آزادگی و وسعت نظر و عمق فکر، آثاری بس عظیم و گرانبها از خود به یادگار گزاردند که برای ابد در تاریخ بشریت نابان و نورافشان برجای ماندگار خواهند ماند.

یونانیان در فلسفه و حکمت پیشرو حکما و در نقاشی و هنر و مجسمه‌سازی و موسیقی سرمشق و پیشوای هنرمندان و در ادب استاد ادبای آیندگان بعد از خود بوده‌اند. اکثر شعرا و نویسندگان بعد از ژانسان در همه کشورهای اروپایی پیرو شعرا و نویسندگان یونان باستان بوده‌اند.

است که منسوب به همر است و موضوع آن خشم و غضب و دلیری و فهرمانی آشیل و نتایج حاصله از آن است. جنگ تروا ده سال طول کشید. ایلباد از اینجا شروع می شود که طاعون لشکریان یونانی را از پای درآورده است، زیرا مورد غضب آپولون واقع شده اند.

۲- آپولون: یکی از بزرگترین خدایان مینولوژی یونان باستان است. او را خداوند روز و طب و هنر و شعر و موسیقی می دانند. آپولون پسر ژوپیتر است و نیز او را خداوند تطهیر و تزکیه فال نیک و همچنین خداوند انتقام و امراضی چون وبا و مرگ های ناگهانی به شمار می آوردند.

۵- آلکسیس: دختر ارشد پلیاس و همر آدمت است آپولون به آدمت عشق می ورزید. از این روی از پارکها که جان مردمان در دست آنهاست خواست که آدمت را هرگز نمیراند، مگر اینکه در روز مرگ وی، کسی به جای او قبول مردن کند. آلکسیس خود را فدای او کرد. این ماجرای حزن آور یونانیان را بر آن داشت تا چندین تراژدی بر اساس آن بنگارند که از آن میان تنها یکی از آنها به نام آلکسیس اورپید باقی مانده است.

۶- آریستودموس: هنرپیشه زبردست و ماهر تراژدی یونانی در نیمه قرن چهارم پیش از میلاد در آتن زندگی می کرد. او همشهریان

خود را وادار ساخت که با فیلیپ مقدونیه‌ای پدر اسکندر صلح کنند و خود نیز به عنوان نماینده و سفیر مردم یونان به دربار او راه یافت.

۷- آگاتون: شاعر و غزلسرای دراماتیک معاصر افلاطون می‌باشد.

وی متعلق به یکی از خانواده‌های مهم و اشرافی آتن و متولد سال ۴۴۸ قبل از میلاد است. از او به غیر از چند قطعه تراژدی اثری باقی نمانده است.

۸- آپولودوروس: یکی از شاعران کمدیک یونان است که در نیمه

قرن چهارم قبل از میلاد در اسکندریه می‌زیسته است و همچنین نقاشی به همین نام در آتن می‌زیسته است.

۹- ارفئوس = ارفه: پسر اباجروس پادشاه تراس است. برخی او را

پسر آپولون می‌دانند. او بزرگترین موسیق‌دان دنیای باستان است. در موسیقی چنان اسناد بوده که می‌گویند حیوانات وحشی و درنده به هنگام شنیدن نوای موسیقی او به پایش می‌افتادند و درندگی را فراموش می‌کردند. در روز عروسی ماری زنش را گزید. ارفه برای بازگرداندن او به این دنیا به جهنم داخل گردید و چنان خوش نواخت که خدایان جهنم هم‌رش را به او بازپس دادند به شرط آنکه به پشت سر خود نگاه نکند. ولی ارفه سر خود را برگردانید تا زن خود را بار دیگر ببیند. ناگهان بیهوش و بی‌حس شد و او را دریدند. سبکی در ادبیات پدید آمده که ارفیک نام دارد.

۱۰- آریستوفانی: نام آورترین شاعر کمدیک یونان باستان است. احتمالاً در آتن متولد شده است. او از جوانی در کار تئاتر مشغول بود. ۵۴ کمدی نوشت که از این میان یازده عدد آنها کاملاً باقی است. بیشتر آثار او رساله‌هایی هستند هجویه در مورد سیاست و اجتماع. در یکی از آثار خود به نام ابرها سوفسطاییان را مورد استهزاء قرار داده است.

۱۱- اورانوس: نام یکی از کهن‌ترین خدایان اساطیری یونان باستان است. اورانوس را خدای آسمان می‌نامند.

۱۲- اسکولاپ: خدای طب و پسر آپولون است. او به شفای بیماران اکتفا نکرده، بلکه مردگان را نیز دوباره زنده می‌کرد. ژوپتر از این کار او برآشت و به تقاضای پلوتن خدای جهنم که قلمرواش روزه‌روز بی‌سکنه‌تر می‌شد او را مجازات کرد. خروس که نشانه وقت و مار هم که نشانه احتیاط است خاص اسکولاپ می‌باشند.

۱۳- افیلاتس: می‌گویند که افیلاتس کسی بود که ایرانیان را به ترمویل راهنمایی کرد. بنابراین یونانیان به او نسبت خائن داده‌اند.

۱۴- ارکادی: ناحیه‌ای بوده در یونان قدیم که در فمت مرکزی پلپونز قرار داشته و مردمان آن را آرکادیان می‌نامیدند. آنان مردمی بودند که به شغل چوپانی مشغول بودند و زندگانی ساده و

سعادت‌مندان‌ه‌ای داشتند. این واژه در ادبیات یونانی نمونه بارز سعادت و سادگی به شمار می‌رفته است.

۱۵- اورپید: اورپید شاعر تراژدی یونان باستان است. او در سال‌امین به سال ۴۸۰ پیش از میلاد به دنیا آمد. اورپید تحصیلات کاملی کب کرده بود. او در بیست سالگی اولین تراژدی خود را به نام پلید نمایش داد، اما نخستین پیروزی او در مابقه تراژدی در سال ۴۴۰ پیش از میلاد است. او فلسفه و علوم را نیز آموخت. او دوست آلکییادس و کرتیاس و مخالف با آریستوفان بود. در حدود ۹۲ اثر ادبی دارد و پنج مرتبه جایزه تراژدی را دریافت کرد. یکی از آثار مهم او درباره ماجرای تراژیک الکتیس است. او بسیار ساده می‌نوشت و اشعار زیبایی می‌سرود و لطف سخن داشت. در اواخر عمر خود به دربار پادشاه مقدونیه رفت، او به دست «منادها» یا «زن پرستان» قطعه قطعه و کشته شد.

۱۶- آلکییادس: شاگرد سوگلی سقراط و ژنرال آتن بود. او هم دارای صفات برجسته و هم فردی خودخواه و شهرت طلب به شمار می‌رفت. عیوب اخلاقی زیادی نیز داشت و بسیار شهرت طلب بود. می‌گویند سگی داشت که آن را به هفت هزار درهم خریده بود. او در جنگ پوتیده که یکی از شهرهای مقدونیه است با سقراط همراه بود. او مردم وطن خود را وارد جنگی علیه سیل کرد و فرمانده این اردو شد، ولی سرانجام متهم به دستبرد به مجسمه‌های هرمس گردید.

بنابراین پیش یکی از ساتراپی‌های ایران گریخت و آنگاه اسپارت را ضد وطن خور و وارد جنگ کرد. او سرانجام به دست یکی از ساتراپی‌های ایران به خاطر انجام اعمالی خیانت‌انگیز به قتل رسید.

۱۷- باکوس: خدای شراب و پسر ژوپیتر است. باکوس در جنگی که خدایان بر ضد غولان ترتیب دادند به کمک پدر خود شتافت و شهادت و دلیری بسیار از خود نشان داد.

۱۸- پارمنیدوس: یکی از فیلسوفان بزرگ یونانی است که در قرن ششم پیش از میلاد در شهر آله متولد شده. کتاب معروفی داشته به نام «از طبیعت» که تقریباً یکصد و شصت شعر آن باقی مانده است.

۱۹- پوزانیاس: سردار اسپارتنی است که می‌خواست با کمک و مساعدت ایرانی‌ها فرمانروای سراسر یونان گردد. پوزانیاس دیگری نیز بوده که نوه‌ی اولی است.

۲۰- پرودیکوس: سوفسطایی یونانی که در قرن پنجم قبل از میلاد تولد یافته است. او در آتن مکتبی ایجاد کرد که معروفیت یافت. افلاطون در کتاب پروتاگوراس اندکی او را استهزاء می‌کند. می‌گویند که قضات آتن انتشار کتاب‌های او را به واسطه مطالب بی‌دینی مندرج در آن منع و خود او را محکوم به نوشیدن جام شوکران کردند. از او کتابی در خصوص طبیعت انسان و کتابی در معانی و بیان باقی مانده است.

۲۱- دیوتیها: نام کاهنه‌ای است که افلاطون تئوری زیبایی و عشق را از زبان سقراط بدو نسبت می‌دهد و برخی را عقیده بر آن است که این شخص موجود خیالی افلاطون می‌باشد.

۲۲- ساتیر: خدایان افسانه‌ای یونان باستان هستند که مصاحب باکوس خدای شراب بودند. آنها را به این صورت نشان می‌دادند که دو گوش تیز در سر با موهای راست و سیخکی و دو شاخ در پیشانی با پاهایی به شکل بُز و در دست بیشتری داشتند.

۲۳- سیلون: خدای جنگلها و مزارع بود.

۲۴- سولون: فانونگذار معروف آتن و یکی از عتالای هفتگانه یونان باستان است. وی متولد ۶۴۰ پیش از میلاد و متوفی به سال ۵۵۸ قبل از میلاد است. او نظام مشروطه و آزادی را بنیاد نهاد و از نیاکان افلاطون است.

۲۵- سیلن: پدر ساتیرها و لَله باکوس خدای شراب است.

۲۶- ونوس - آفرودیت: الهه زیبایی است که یونانیان باستان او را آفرودیت و رومیان آن را ونوس می‌نامیدند و نیز نام ستاره زهره است که به فارسی ناهید نامیده می‌شود.

۲۷- منلاس: پسر آرته و برادر آگامنون است که در کاخ آرته با اژیست پسر عموی خود تربیت شدند. اژیست، آرته را کشت. دو برادر نزد پادشاه اسپارت فرار کردند و با دو دختر او ازدواج کردند. نام زن منلاس، هلن است. منلاس بعدها پادشاه اسپارت شد. از هلن دو فرزند به وجود آمد. در یکی از غیبت‌های منلاس زن او هلن خود را به دست پاریس پسر پریام داد. تا او را بر باید و این عمل او سبب جنگ‌های تروا گردید. منلاس با ۶۰ کشتی به تروا حمله کرد. هکتور را شکست داد و پاریس فرار کرد. ولی خدای عشق آفرودیت او را نجات داد. پس از فتح تروا، هلن را به جنگ آورد و او را بخشید.

۲۸- ماریاس: جوان زرنگی بود و اهل فریژی، وی بسیار نیک می‌نواخت.

۲۹- هرکول - هراکلس: پسر ژوپیتر است. به هنگامی که طفل بود ژوفن بر او برآشفست و دو مار به گهواره‌اش فرستاد تا او را ببلعند. لیکن کودک ماران را در میان بازوان خود خفه کرد. سپس جوانی شد نیرومند و رشید، ولی با برادر خود مخالفت ورزید. ماجرای دوازده خوان او بسیار معروف است. سرانجام در کوه اتا خود را سوزانید و تیر و کمان خویش را به دوست و مصاحب همه عمر خویش فیلوست ارزانی داشت.

۳۰- هکتور - هرو: پسر پریام پادشاه تروا و شوهر آندروماک است

طبق مغبیات تا زمانی که زنده است شهر تروا را در برابر حملات یونانیان حفظ خواهد کرد. از این روی به فرماندهی سپاه تروا منصوب گردید. به واسطه شجاعت و فتوحات درخشان خود مدت ده سال خرابی وطن خویش را به تعویق افکند و دشمن را شکست داد و ناوگان یونان را آتش زد تا آنکه پاتروکل را نیز کشت. در اینجا فتوحات او به پایان می‌رسد و به دست آشیل کشته می‌شود. به خواهش پریام، آشیل نعش او را مُترد می‌دارد. زن او به او وفادار ماند و این خود موضوعی برای نویسندگان یونان باستان گردید. هکتور یکی از قهرمانان بیار مهم ایلیاد است.

۳۱- هزیود: یکی از شعرای بلند پایه یونان باستان و متولد آسکرا می‌باشد دربارهٔ او افسانه‌های زیادی نقل کرده‌اند. می‌گویند که: هزیود با برادرش پرسه در موضوع ارث اختلاف زیادی پیدا کرد. او منزل خود را پایگاه شعر و ادب قرارداد و در یک مسابقه ادبی رتبه اول گردید. از او سه اثر ادبی برجای مانده است.

۱- کارها و روزها که موضوع آن کشاورزی و نیک و بد ایام است و اندرزهایی درباره دربانوردی و پندهای اخلاقی.

۲- انساب خدایان که در آن اعتقادات یونان باستان و اصل و نسب خدایان را گزارش کرده است.

۳- شعر توصیفی کوتاهی درباره‌ی پسر هرکول.

۳۲- هومر: هومر از مشهورترین و بزرگترین چهره‌های

حماسه سرای یونان باستان است. با وجود آنکه هشت کتاب درباره‌ی شرح حال او در دست است، لیکن هنوز شرح حال واقعی او بر همگان نامعلوم و پوشیده است. از او دو اثر بسیار مهم به نام ایلیاد و اُدیسه به یادگار مانده است. اکثر دانشمندان معتقدند که وی در قرن نهم قبل از میلاد می‌زیسته است.

پایان

